



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نامه‌های نوجوانان به امام زمان علیه السلام

نویسنده:

محمد تقی اکبر نژاد

ناشر چاپی:

مسجد مقدّس جمکران

فهرست

۵	فهرست
۷	نامه‌های نوجوانان به امام زمان علیه السلام
۷	مشخصات کتاب
۷	مقدمه
۸	باران احسان
۹	متن غایب زندگی
۹	یک نامه به یک دوست
۱۰	باز هم نامه
۱۱	خواستم ببینمش
۱۲	کعبه در انتظارت
۱۲	موعود تورات و انجیل و قرآن
۱۲	می ترسم از جفا
۱۳	چگونه تفسیرت کنم ای سبزترین
۱۳	آن روز که تو بیایی
۱۴	اگر امام زمانم را ببینم به او می‌گویم
۱۵	آرزوی شهادت
۱۵	مرا دریاب
۱۵	حوالی غروب
۱۶	ای بهار سبزترین
۱۷	نامه به امام زمان علیه السلام
۱۷	سلام کوچک‌ترین
۱۸	از خدا فرجت را می‌خواهم
۱۹	امروز جمعه است و...

- ۱۹ ای امام شیعیان
- ۱۹ ای خوب خوبان
- ۲۰ ای سبزترین بهار زندگی!
- ۲۰ ماه کنعانم بیا
- ۲۱ خاک زیر سُم اسبت
- ۲۱ روز جمعه کنار کعبه
- ۲۱ روز شکوه و ظهور
- ۲۲ سبزترین بهار زندگی
- ۲۲ عاقبت، مردی سبز
- ۲۳ ظهور سبز
- ۲۳ غم سنگین
- ۲۴ فردا جمعه است
- ۲۴ مهدی بیا آمدنت دیر شده
- ۲۴ نامه‌ای به امام زمان (عج)
- ۲۵ نگاه‌های یتیم
- ۲۵ نامه‌ای به امام زمان علیه السلام
- ۲۶ تذکر پایانی
- ۲۶ پی نوشت ها

مشخصات کتاب

سرشناسه: اکبرنژاد، محمدتقی عنوان و نام پدیدآور: نامه‌های نوجوانان به امام زمان عجل الله تعالی فرجه / گردآورنده محمدتقی اکبرنژاد. مشخصات نشر: قم مسجد مقدس جمکران ۱۳۸۵. مشخصات ظاهری: ۱۰۰ ص. شابک: ۵۰۰۰ ریال ۹۶۴-۹۷۳-۰۶۰-۵؛ ۹۰۰۰ ریال (چاپ سوم)؛ ۱۱۰۰۰ ریال: چاپ چهارم ۹۷۸-۹۶۴-۹۷۳-۰۶۰-۸ یادداشت: چاپ دوم: ۱۳۸۶. یادداشت: چاپ سوم: تابستان ۱۳۸۷. یادداشت: چاپ چهارم: پاییز ۱۳۹۰. موضوع: محمدبن حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ق. — عریضه‌ها موضوع: مهدویت — انتظار شناسه افزوده: مسجد جمکران (قم) رده بندی کنگره: BP۵۱/۳۵ الف/۷۴ن ۲۴ ۱۳۸۵ رده بندی دیویی: ۲۹۷/۴۶۲ شماره کتابشناسی ملی: ۱۲۵۷۵۵۶

مقدمه

مولای من! ای یوسف دور افتاده از کنعان امت اسلام؛ ای قلب تپنده قرآن؛ ای نور دیده؛ ای غریب؛ ای اسیر جهل امت؛ ای رانده شده از شهر و دیار؛ ای بادیه نشین غم‌های بی پایان؛ ای مصداق «اذا ضاقت علیهم الارض بما رحبت» ای سلطان عشق! تو را با کدامین نامت صدا بزیم تا دلم آرام گیرد؟ ای اشک‌ها مجالم دهید تا با مولای خود سخنی بگویم، مولایی که تنها نامی از او شنیده‌ام! ای دل! نسوز و بگذار تا بسازم با نام یوسف گم گشته‌ام. ای دست‌ها نلرزید و اجازه نوشتن را از من نگیرید. ای قلم! اگر تو نیز دوست مرا می‌شناختی و در این دوستی به دوری می‌رسیدی و در این دوری به عین حقیقت می‌سوختی، به جای نوشتن، عود می‌شدی و آتش می‌گرفتی و ساحل غم را به عطر افسوس معطر می‌ساختی... آه از این همه دوری و بی‌پناهی؛ آه از این همه بیچارگی و درماندگی. عزیز من! اگر چه شایسته تو نیستم. اما یتیم و با یتیمی بزرگ شده‌ام و از یتیم انتظار فراوان نخواهد بود. مگر نه این است که تو را پدر امت آخرالزمان و ما را ایتام تو نامیده‌اند؟! مگر نه این است که ما دور از پدر مهربانی چون تو، شب‌ها را صبح کردیم و روزها را به شب رساندیم؟ از تو می‌پرسم، ای پدر خوبان! ما کی و کجا دست نوازش تو را در سیاهی ظلمت بر سر خود احساس کردیم. کی و کجا چشمانمان به رؤیت سیمای پدران‌ات روشن شد؟ مولای من! کدام پدر با فرزندان خود چنین کند که تو با ما کردی؟! مگر تو سایه خدا بر زمین نبود؟ مگر دست رحمت خدا از آستین تو بیرون نیامده بود؟ پس چرا ما را در بیابان سرگردانی رها کرده‌ای؟ نکنند که ما را به باد فراموشی سپردی و به خوبان عالم مشغول گشته‌ای؟ عزیزم! بی‌ادبی‌ام را ببخش که درد فراق و هجمه گرفتاری‌ها، مرا وادار به گفتن ساخته که در اضطراب انتظار، سخن حکمت آمیز روا نیست. مولای من! می‌دانم که تو هم در برابر این همه حرف نیش دار، حرف‌های زیادی برای گفتن داری! آری تو آن سنگ زیرینی هستی که تمام غصه‌ها را در دریای بی‌ساحل دلت مخفی ساخته‌ای. آری اگر تو لب به سخن بگشایی و از بی‌وفایی امت و فراموشی آن‌ها بگویی، از سوز آن، دل سنگ آب می‌شود و مرغان هوا کباب می‌شوند. آری، امتی که تو را فراموش کرد. آری می‌دانم که قرار نبود سرگردانی امت تو بیش از سرگردانی امت موسی (کَلِیمُ اللّٰه) طول بکشد. آری می‌دانم که تو در ظلمت تنهایی، از یادها رفتی. امتی که تو را به اندازه کفش گم شده، جستجو نکند چگونه می‌تواند انتظار ظهور از تو داشته باشد. یوسف گم گشته‌ام! تو هم حرف بز. تا کی لب به دندان خواهی گرفت و از سخن گفتن ابا خواهی کرد. تو هم بگو که امت رسول خدا تو را در پیچ و خم‌های زندگی گم کردند و به دنبال شیاطین انسی به راه افتادند. تو نیز گلایه کن، تا گمان نکنند که تو در انجام وظایف خود کوتاهی کردی. بگو که کسی نبود تا تو را بخواهد. بگو که اگر این نیز مانند امت یونس نبی به دنبال پیامبر خویش گریه و زاری می‌کردند و سر به بیابان می‌گذاشتند و به نزول بلا یقین می‌نمودند، خدای یونس تو را نیز به ایشان باز می‌گرداند. اما آه و هزار آه

جانسوز که چنین نشد و ما به بی‌امامی عادت کردیم. اجازه بده کمی هم خودم را ملامت کنم. آری دلم می‌خواهد کمی خود را وارسی کنم. از امتی بگویم که برخلاف ادعایش در انتظار تو، تو را به کلی از یاد برده است. همه برنامه‌های ما برنامه متکی به نفس است. مولای من! ما وقتی در کشور، دانشگاه و حوزه و هر جای دیگر طرح‌های جامع می‌ریزیم، ابداً ظهور تو را در برنامه‌های خود نمی‌گنجانیم. هیچ‌گاه ما برای ظهور تو برنامه ریزی نمی‌کنیم. تمام برنامه‌هایمان متکی به نفس هستند. ما بدون تو می‌خواهیم به خدا و دنیا و همه چیز برسیم. ما بدون فرمانده به جنگ شیاطین رفته‌ایم! آری تقصیر از ماست، مرا ببخش اگر زیاده روی کردم و گفتم که رسم ابوت و پدری را فراموش کرده‌ای. نه مولای من. گویا ما رسم بُنوت و فرزندگی را از یاد برده‌ایم. ما را ببخش... ما را ببخش. سلام، سلام، سلام به تو ای دوست! آری به تو! تو که نوشته‌های مرا می‌خوانی! تو که به خاطر درد مشترک یتیمی این کتاب را به دست گرفته‌ای و مقدمه آن را مطالعه می‌کنی. سلام به تو، در ظلمت تنهایی هایت سلام به تو در اوج سرگردانی هایت سلام به تو در بیابان گرم انتظار سلام به تو ای آخرالزمانی! می‌دانم که تو نیز حرف‌های زیادی برای گفتن و گوش شنوایی برای شنیدن رازهای دوستان همدردت داری. آری انتخاب درستی کرده‌ای! زیرا کتابی که پیش رویت قرار دارد، نامه‌های سوخته‌ای است که عطر عود از آن‌ها متصاعد است. نامه‌هایی که با دنیایی از امید و عطوفت و نیاز نگاشته شده‌اند. دوستانی که هر کدام با زبان بی‌ریا و به دور از جمله بندی‌های تشریفاتی و کلیشه‌ای، سخن از درد دل و گاه گلایه از مولای خود به میان آورده‌اند. نامه‌هایی که تا خواننده نشوند، ذوق و هنر و عشق در آن‌ها روشن نخواهد شد. با آرزوی سلامتی برای تو ای یوسف غم پرورم و سلام به همه آنان که تو را تا فراتر از مرزهای بلند هستی دوست دارند. تذکر ضروری: نامه‌هایی که پیش رویتان قرار دارند، هر کدام حاوی رازهای ناگفته‌ای است که نویسندگانشان را وادار به نوشتن ساخته است. نگارنده نیز به جهت حفظ امانت، از دست اندازی آن‌ها پرهیز نموده است و صرفاً به ایرادات ادبی و غلط‌های املائی آن‌ها توجه کرده و محتوای هر یک از نامه‌ها را طبق نگارش نویسنده محترم نامه در کتاب حاضر نقل کرده است. از این رو ممکن است که در برخی از نامه‌ها، انتقاداتی در قالب درد دل با امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) صورت گرفته باشد. که البته هر انسانی حق دارد درباره مسائل جاری جامعه خود با مولای خویش درد دل کند. با این حال، نقل نامه در میان مجموعه حاضر به معنای تایید مطالب، انتقادات و... نیست. با این حال ما همه آن‌ها را نقل کرده‌ایم تا خوانندگان گرامی با سلیقه‌های مختلف و رازهای ناگفته گوناگونی آشنا شوند. برخی در راز و نیازهایشان از احساسات و عواطف فوق‌العاده خود کمک می‌گیرند. تا جایی که خواننده را بی‌اختیار به گریه می‌اندازند. برخی به جهات جدی‌تر مسائل پرداخته و به علل و عوامل طولانی‌تر شدن غیبت کبری پرداخته‌اند. برخی که خسته گرفتاری‌های اجتماعی بوده‌اند، قلم برداشته و با امام خود به درد و دل پرداخته‌اند. زیبایی مجموعه حاضر به دلیل تنوع نامه‌ها و اختلاف شدید آن‌ها است. بنابراین صرف این که نامه‌ای با روحيات ما سازگار نباشد، دلیل بر بد بودن آن نیست. بلکه هر انسانی آزاد است تا هر گونه که دوست دارد با امام خود سخن بگوید. در نهایت همه خوانندگانی که علاقمند هستند تا نامه‌ای به امام زمانشان بنویسند، می‌توانند به آدرس اینترنتی: www.jamkaran.info مراجعه نمایند. در نهایت وظیفه خود می‌دانم که از انتشارات مسجد مقدس جمکران؛ به خصوص عزیزانی که به طور مستقیم ما را در تهیه و تنظیم و نشر مجموعه حاضر یاری نمودند، کمال تشکر و قدردانی را بنمایم. والسلام

علی من اتبع الهدی محمد تقی اکبرنژاد - ۱۳۸۵

باران احسان

این «جزوه‌ها»ی درسی، پریشان‌تر از آنند که مرا نظام شایسته‌ای بخشند. «جبر»، دلم را منقبض می‌کند و «مثلثات»، دلم را به «دلنا» می‌کشاند. سرم گیج می‌رود و از زمین و زمان، «تو» را می‌خواهم. «دانشگاه»، جز تو، همه چیز را به من می‌رساند و من، نمی‌دانم که تو می‌دانی یا نه...؟ اگر بدانی، که نظم تاریخ به هم می‌خورد. معشوق، «نباید» از حال عاشق با خبر باشد، این را استاد ادبیاتمان

می گوید. ایشان، مرد بسیار محترمی است، اما فقط استاد ادبیات ماست. «استاد اخلاق اسلامی» ما، نمازش را اول وقت می خواند، اما هزار هزار سؤال ناگفته ام را نمی داند. پرسیدم: «کجاست؟» گفت: «نمی دانم». پرسیدم: «کیست؟» گفت: «نمی دانم». پرسیدم: «هست؟» گفت: «البته... و من، نپرسیدم، ستودم. هوای این ناحیه، بارانی است، باران من!... کویرم و عطش، سینه ام را داغ عشق کوبیده است. این جزوه ها، پریشان تر از آنند که مرا نظام شایسته ای بخشند... «بینش اسلامی» من، کمترین ضریب را دارد. برای دانشکده «دوست داشتن»، «پیش دانشگاهی معرفت» لازم است. دست کم، «پنج» واحد... اینکه جور نمی شود؟... باشد، چه چیز ما جور می شود که این یکی نمی شود؟ هر وقت جور شد که تو را ببینم، این نیز جور خواهد شد. باور کن!... همین که دور باشی، بهتر است. به حضرتت که دوست دارم هرگز از حالم باخبر نشوی. دلت می گیرد. این قلم های شکسته چه کرده اند، جز به «زاویه فراموشی» کشاندن تو؟... سرم گیج می رود و خانم جان، مدام فکر می کند که هذیان می گویم. می گوید: «عاشق شده؟... درمان عاشق، زندگیت...» اولش را درست می گوید و آخرش را اشتباه، مثل تصور اول حال من از تو. «سرداب» چه می فهمد که «نیمه شعبان» خودش یک ماه است. «لیلۃ القدر»، هر سال در یک شب، ظهور می کند. ماه، فقط سی روز نیست. بهار، اولین فصلی است که ماه هایش سی و یک روز می شود. این یک روز، مال تو... جمعه که قابل تو را ندارد! جمعه، تنها روز هفته است که تنها یک «نقطه» دارد. تو، در همان نقطه ای، که جمعه دارد. خوانایی آن، به همان نقطه است که گاهی هویتش را تغییر می دهد و می شود «خال هاشمی» تو... خفاش، هیچ وقت تفسیر درستی از خورشید به دست نمی دهد... مشکل، سواد نیست. دانشکده، یک راه عاشق شدن را می گوید؛ هفتاد و یک راه دیگرش، در خاطر نینوایی توست. شعبان، تولد تو را می شناسد... و من نیز... که تو را نمی شناسم. این جزوه ها... این جزوه ها... سرم گیج می رود، تو می آیی... چشم هایم بارانی اند و دلم، خشک است. «باران» من! «احسان» کن! م. سادات اخوی (۱)

متن غایب زندگی

دلم بهانه تو را گرفته است؛ ای «موضوع» زندگی من! ای «سؤال اصلی» آفرینش! «روشی» نمانده است که با آن «فرضیه» آغوش تو را به جستجو نگذارد. بگو با کدام «روش تحقیق» می توان ظهور تو را پاسخ یافت؟! «مفهوم» نگاه تو با کدام «ملفوظ» به «مشهود» بدل خواهد شد؟ و «متغیر» گیسوانت، در آغوش کدام نسیم، «مفهوم» بی قراری مرا منتشر خواهد نمود؟ خسته ام! از «بررسی متون»، از «سؤالات فرعی»، از «مقدمه»، از «مقدمه»، از «مقدمه»، بی حضور تو ای «متن» غایب زندگی؛ از زنده بودن چه «نتیجه» ای می توان گرفت؟ از زنده بودن «چگونه» می توان نتیجه ای گرفت؟ همیشه با «مفروض» آغوش باز تو و نگاه مهربانت، نبودنت را تحمل کرده ام و زنده بودن خود را توجیه. آن روز که نگاه مهربانت را از دلم برداری، بدان که «گزاره های پایه ای» فلسفه وجودی ام را ویران نموده ای! «فصل» فصل عمرم، وقف «وصل» تو بوده است. خسته ام؛ از این همه «فصل»، از این همه فصل، به من بگو! در کدام فصل زندگی، وصل تو دست یافتنی است؟ ای که! با آمدنت همه فصل ها وصل می شوند! فصل فصل خزان زده عمر مرا نیز به ظهور سبز خود وصل بفرما! آمین! ح. بیاتانی

یک نامه به یک دوست

سلام؛ حال من خوب نیست؛ اما همیشه برای سلامتی شما، شمع روشن می کنم. مدتی است که همه را! از خود، بی خبر گذاشته اید. حتماً می دانید که پدر بزرگ مرد. برای پدر هم نفسی بیش نمانده است. جمعه پیش، سخت بیمار بود. از بستر بر نمی خاست. چشم هایش، پشت پنجره افتاده بود. قلبش تا لب ها بالا آمده بود و همان جا می تپید. زمزمه می کرد. می گفت: دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است گوبران خوش، که هنوزش نفسی می آید مادر و مادر بزرگ، خیلی بی تاب می کنند. هر سال که نرگس باغ،

شکوفه می دهد، آن ها هم به خود وعده می دهند که امسال می آیی. مادر، دیگر خانه داری نمی کند. معلم شده است. دعای عهد، درس می دهد؛ به ماهی های حوض. زنگ های تفریح، سماور را آتش به جان می کند و حافظ می خواند. انتخاب غزل را به خود حافظ می سپارد. به من گفت: حافظ، مگر همین یک شعر را دارد. بعد می خواند: مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید که ز انفس خوشش بوی کسی می آید از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش زده ام فالی و فریادرسی می آید این از خانه، دوسه جمله ای هم از روزگارمان برایت بنویسم. نمی دانم چرا آسمان بخیل شده است؛ نمی بارد. زمین سنگدلی می کند؛ نمی رویاند. ماه و خورشید، چشم دیدن هم دیگر را ندارند. خیابان ها پر از گول های آهنی شده اند. کوچه ها امن نیستند. مردم، جمعه های خودشان را به چند خنده تلخ می فروشند. هیچ حادثه ای ذائقه ها را تغییر نمی دهد. مثل اینکه همه سنگ و چوب شده ایم. عجیب است! دامادها از حجله می ترسند. عروسی ها را در کوچه های بن بست، می گیرند. اذان، رنگ پریده به خانه ها می آید. نماز، زمین گیر شده است. رمضان، مهمان ناخوانده را می ماند که سرزده، بزم سیران را بر هم می زند. از روزه در شگفتم که چرا افطار را خوش نمی دارد. حج، هزار زخم از خار مغیلان بر تن دارد. جهاد، بهانه گیر شده است. آدم ها، کیسه هایی پر از خمس و زکات، به دیوارهای گورشان آویخته اند. نپرس موریانه ها، چه به روزگار مسجد، آورده اند. از همه تلخ تر اینکه، عصرهای جمعه، دلم نمی گیرد. شنیده ای دیگر کسی پای شعرهایش، تخلص نمی گذارد؟ و شاعران، یعنی زمین خوردگان وزن و قافیه! نمی دانم وقتی این نامه را می خوانید، کجا ایستاده اید؟ هر جا که هستید، زودتر خودتان را برسانید. از بس شما را ندیده ایم، چشمانمان خوب را نمی بیند. بیم دارم اگر چندی دیگر بگذرد، ندبه خوان های مسجد، کمتر شوند. آدم ها همه دیرباور شده اند، و زودرنج. بهانه می گیرند. می گویند: «او نیز ما را فراموش کرده است!» امّا من می دانم که شما، همه را به اسم و رسم و نیت، به یاد دارید. دوست دارم باز برایت بنویسم. امّا یادم آمد که باید به گلدان ها آب بدهم. مادرم گفته است، اگر به شعمدانی ها آب بدهم، آن ها برای آمدن تو دعا می کنند. راست می گوید. از وقتی که مرتب آبشان می دهم، دست های سبزشان را به سوی آسمان گرفته اند. هنوز هم تفأل می زنم. پیش از نوشتن این نامه، فال زدم. آمد: دیری است که دلدار پیامی نفرستاد نوشت سلامی و کلامی نفرستاد صد نامه فرستادم و آن شاه سواران پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد والسلام. ر. بابایی

باز هم نامه

دوباره سلام. دوباره اشک. دوباره مرگ را ناز کشیدن. دوباره... کاش اینجا بودی. همین جا؛ زیر همین سقف. رو در رو. مثل آن وقت ها که پدر بزرگ می نشست و در جنب و جوش ما گم می شد. اینجا هوا بارانی است. شاید باران... شاید برف... شاید هیچ کدام. اگر برف باشد، بهتر است. باران، وقتی به زمین می رسد، همه جا را فقط خیس می کند؛ همین. امّا برف رنگ و بوی زمین را عوض می کند. برف، جای پای آدم ها را نگه می دارد؛ زود آن ها را فراموش نمی کند. از برف و باران بگذریم. چه کار می کنی با تنهایی، با غریبی، با بی وفایی های ما؟ راستی چرا دائم از این شهر به آن شهر می روی؟ نگران نامه هایم نیستم که مبادا به دست نرسد؛ می دانم نامه هایی که نشانی شان توی پاکت، بعد از سلام نوشته شده باشد، حتماً - و خیلی زود - چشم های تو را زیارت خواهند کرد. امّا دلم می خواهد بدانم چرا یک جا نمی مانی؟ یک روز می گویند مکه ای، یک روز خبر می آورند که در مدینه دیده شده ای، یک روز کربلایی ها را ذوق زده می کنی. یک روز بوی تو را که در مسجد کوچک و قدیمی محله جا مانده بود، شناسایی می کنند. فکر می کردم فقط ما آرام نداریم. گویا تو از ما ناآرامتری. نمی خواهم گلایه کنم، چون اصلاً دل و دماغ این کار را ندارم، ولی باور کن به ما خیلی سخت می گذرد. سخت نیست بی تو در میان دشمنان تو بودن؟ سخت نیست ناز هر نازیایی را کشیدن و پای هر علف هرزه ای، جوی عمر بستن؟! سخت نیست تبدیل عروسی ها به عزا، فقط به جرم این که جوان های ما، نشانی شادی را از غم گرفته اند و فقط به این اتهام که در راه مدرسه به گدای شهر سلام نگفته اند؛ سخت نیست تنها راه گریه که از گلوی

ما می گذشت، به فرمان بغض بسته باشد؟ آخر چقدر تنهایی؟ چقدر دلتنگی؟ چقدر جمعه‌های دلگیر؟ چقدر خندیدن به روی آنان که گریه تو را نمی‌شناسند و عکس سیاه و سفید خود را در اشک رنگین تو نمی‌بینند؟ دیروز برای خرید کفش به بازار رفتم. چه‌ها که ندیدم! مردی فریاد می‌زد: «بیایید! بیایید! از این انگورهای من که با حبه‌ای شما را به معراج بی‌عاری می‌برد، بخرید، بخورید و بنوشید.» یکی دست‌هایش را به هم می‌زد و کتاب‌هایش را به رخ می‌کشید و می‌گفت: «دست خالی نروید! بخرید و بخوانید کتاب‌های مرا که هر برگ آن صحنه صد عشق کاغذی است.» یکی را خریدم و دوبار نه سه بار، خواندم. راست می‌گفت بیچاره! پر بود از عشق‌هایی که یخ‌های قطب جمود را شرمند می‌کرد. کفش را فراموش کردم. یک هدیه برای تو خریدم. نمی‌گویم چه خریدم. ولی به فروشنده آن گفتم: اگر نپسندید، پس می‌آورم. گفت: از قول من به او بگو: «اگر این را نپسندی باید به دوستانی در مریخ، امید ببندی. ما زمینی هستیم و هدیه‌های زمینیان، بیش از این نمی‌تواند بود.» آن هدیه بی‌ارج و مجد را در کاغذهای همان کتاب پیچیدم. چون می‌دانم برای پاره کردن آن کاغذهای کاهی هم که شده، نگاهی به هدیه من خواهی کرد. می‌خواهی دو سه سطری هم از حال ما بدانی؟ اقبال گم شده است. مستی، ذوقی ندارد. باده‌های جام خوشایندی، همه آبگونند. بی‌طعم و بی‌بو. آن قدر قلب و دغل فراوان شده است که گویی روز داوری از باور مردم قهر کرده است. بعضی هنوز چشم به راه معجزه بخت‌اند و شانس می‌پرستند. همه اتفاقات مهم زندگی ما، در خانه سالمندان می‌گذرد. این را هم بگویم که جدیداً مرگ خیلی خوش سلیقه شده است. نمی‌دانی چه نازی می‌کند. همیشه دیرتر از اجل می‌رسد و زودتر از آرزوها. در شهری که ما زندگی می‌کنیم بچه‌ها را از روی رنگ لباس‌هایشان می‌شناسند و جوان‌ها را از خیابانی که در آن بالا و پایین می‌روند. این جا همه دست به کار شده‌اند که روی عکس تو، آگهی‌های تبلیغاتی بچسبانند. دیوارهای شهر، همگی برگ‌های یک کتاب‌اند: خودآموز خودکشی. من ندیدم فیلمی که زنگ آن را برای تو - یا حتی من - به صدا درآورده باشند. این جا همه در جنب و جوش‌اند، که تو را فراموش کنند؛ باز هم نمی‌خواهی بیایی؟ ر. بابایی

خواستم بینمش

از وقتی که به من گفتند امامان چند تا هستند؛ گفتم ۱۲ تا. یکی یکی قاتل داشتند، اما یکی را نفهمیدم چه شد، بزرگ‌تر که شدم، گفتند: او فرزند امام حسن عسکری علیه السلام است و اسمش را مهدی نامیده‌اند. وقتی لازم شد بدانم او کیست؟ گفتند: او امام زمان است، گفتند: او در آخرالزمان ظهور خواهد کرد، همه را گفتند و من شنیدم، ولی شنیده‌ها کجا و خواستنی‌ها کجا، گفتند بعضی‌ها او را می‌بینند، خواستم بینمش، گفتند: او سربازانی برای اصلاح بشریت دارد، خواستم از سربازانش باشم، گفتند که نامه اعمالمان را به دستش می‌دهند تا بداند که شیعیانش چه می‌کنند، خواستم تا وقتی نامه اعمالم را ببیند رو سفید و خوشرو باشد، هی گفتند و هی خواستم، بعضی‌ها را نگفتند و من خواستم، آن قدر خواسته‌هایم زیاد شد که کم مانده بود ناامید شوم. گفتنی‌ها را گفتند و من شنیدم، اما من ناگفته‌هایی را که شنیده‌ام می‌نویسم. امام زمان را می‌خواهم، تا وقتی که راه افتادم تو خیابون، بهش بیالم، امام زمان را می‌خواهم، تا کسی رو داشته باشم که بهش تکیه کنم، نه برای خودم، برای آن‌هایی که دوستشان دارم، برای آن‌هایی که نمی‌دانند به کدام کوچه بگریزند، آن‌هایی که می‌خواهند سنگ بزرگ‌تری بردارند، ولی دستان کوچکشان اجازه نمی‌دهد، برای آن‌هایی که اگر حتی یک روز اسلحه‌های جنگی و لباس‌های نظامی را نبینند فکر می‌کنند که وضعیت غیر عادی شده است، همان‌هایی که از خود و ناخود، برایشان می‌بارد؛ می‌سوزند و می‌سازند، نمی‌دانم آن‌ها امام زمانی دارند یا نه؟ اگر ندارند چه می‌کنند؟ آقا جان! من خواسته‌ای برای خودم نمی‌خواهم ولی همه آنچه را که برای دیگران می‌خواهم برای آرامش دل خودم نیز هست، خدا می‌داند و بس که کی این آرامش را حس خواهم کرد. ح. تقوی فرد، اراک

کعبه در انتظارت

آقا جان سلام! هر صبح که خورشید طلوع می کند، با یاد و امید تو روزم را شروع می کنم. آقا جان! من هر روز صبح با یاد شما دفتر زندگانی ام را باز می کنم و با یاد شما آن را می بندم، اما حیف که چشمان ناقابل من، لیاقت دیدار شما را ندارد. آری! می دانم که با این چشمانم که هدیه ی معبودم است؛ چه کرده ام؟! می دانم که این هدیه را به دست دیو نفس سپرده ام، امّا آقا جان! حرف من با شما این است که در این دنیای وانفسا مرا رها نکنی. آقا جان! صبح های جمعه که دعای ندهبات را گوش می کنم، احساس می کنم که در کنارم نشسته ای و با من زمزمه می کنی. آقا جان! عصرهای خاکستری جمعه چه دلگیر است! وقتی بدون حضور تو، در زیارت آل یاسین و دعای سمات شرکت می کنم و به یادت اشک غربت و بی رنگی غروب را می ریزم. آقا جان! چراغ دلم به دست تو روشن شده و می خواهم آن را به دست بگیری. آقا جان! وقتی تو بیایی، افاقی ها به میمنت قدومت فرش های زمین را آذین می بندند. خورشید، گیسوانش را سر راهت پهن می کند. آسمان، اشک شوق جاری کرده و نیلوفرها نیز به میمنت حضورت چشمان اشک بار خود را به هاله ی شوق می پوشانند. وقتی تو بیایی؛ جهان با عدل و دادت هم قرین می شود. وقتی تو بیایی؛ فلسطین از چنگال ظلم رها می شود. دیگر هیچ فقیری باقی نمی ماند، و دیگر هیچ ظالمی به مظلومی ظلم نمی کند. آقا جان! بیا و انتقام سیلی زهرا را بگیر! بیا و فریادرس فریادخواهان باش! بیا که کعبه انتظارت را می کشد! بیا که غربت کربلا تو را می خواهد! بیا که فریاد «یابن الزهراء» بر جای جای شلمچه بلند است! هر جای این منطقه که قدم می گذاشتم، احساس می کردم تو در کنار منی و نوای رزمندگان را می شنوی. پس بیا و ما را بیش از این منتظر مگذار! م. واحدی، بوشهر، دشتستان

موعود تورات و انجیل و قرآن

ای مهدی جان! عمری است چشمان ما در انتظار رویت و جمال طاهایت بگذشت، زبان دوخته شده است، و دل هایمان مالا مال غم و غصه گردیده است، ای که زیبایی های عالم در وجود کبریایی توست، بیا که دنیا بر عشاق تو تنگ گردیده و لحظه ها مانند تندباد سپری می گردند و همه چیز و همه کس را می بینیم جز صاحب اصلی خود! آقا! می شود باز گردی و وجود غلامانت را خوشحال نمایی؟ آقا! می گویند وقتی می آیی عالم را پر از عدل و داد خواهی کرد تا آن قدر که، حتی نتوان یک نفر ستم دیده را، در عالم پیدا کرد. ای منجی! ای که حضرت عیسی به تو اقتدا خواهد کرد! بیا که ظلم و ستم و استکبار، عالم را فرا گرفته؛ بیا که قائد ما و نایب تو در انتظار توست، سال هاست که ظلم و ستم در اکثر کشورها امری عادی شده و شیعه کشی، بیداد می کند و مدعیان مبارزه با تروریسم، خود سرسپرده تروریست هایند. بیا و با ظهور خود وعده الهی را که می فرماید: «سرانجام مستضعفین را در عالم حکمران خواهیم نمود» تحقق بخش. در آخر: ای موعود تورات، انجیل و قرآن! از شما می خواهم به خاطر این که شیعه توام، امّا شیعه واقعی تو نیستم، از گناهان من بگذری، آیا می شود جمال یوسف مثالت را ببینم؟ به امید آن روز ان شاء الله. «اللهم عجل لولیک الفرج» ع. موثق، قم

می ترسم از جفا

بابای شب های پر التهاب تنهایی ام، بیا عزیز دلم. تا به کی پشت این درها چشم انتظار بمانم؟ آقا تا به کی مدام به این دل وعده بدهم؟ به خاطر تو، مگر نگفتند یک جمعه می آیی! می ترسم، می ترسم از جفاها از این نامردمی ها از این عادت ها، می ترسم، به نبودن روزی جامه ی عادت پوشانم، ای نقطه آمال و آرزوهای کودکی ام، ای مسافر دیار جمعه! بیا سر قرار جمعه! بیا مهدی من! ای پاسبان شب های تنهایی من! بیا امیدم، ای امید جاویدم! ای نور و نویدم! بی تو زندگی بیهوده است، بی تو، همه چیز دلتنگ

کننده است، فقط آرزوی من تویی، مهدی جان! بی تو چه شب‌ها دل در غربت گذشت، لحظه‌ها و روزگارم به ندرت گذشت. بیا تا واژه زیبای انتظار را با تمام تلخی اش به کاممان شیرین گردانی. راثنی، دبیرستان، قم

چگونه تفسیرت کنم ای سبزترین

چگونه تفسیرت کنم ای سبزترین! که نه بیان را توان قدم گذاردن در بلندای معرفت توست و نه قلم گویای بی کرانگی‌ات! ای پهناورترین دریای عشق! از ظهور تو لبریزتر نبینم. تمنّایمان ای گویاترین کلام تاریخ! ای اوج به اوج پرواز معنی! ای دلکش‌ترین تصویر هستی! ای بلندترین نغمه گر کهکشان! ای تنهاترین زمزمه گیتی! تمنّایمان ای چشمه! تن‌ها این است که به هنگام جوشش بی‌شائبه‌ات قطره‌ای باشیم در خروش، قطره‌ای باشیم در تکاپو، در هیاهو. ای فانوس! چشم‌های بی فروغ ما هدایت تو را می‌طلبند و دشت‌های بلند خالی و دود اندود ذهن‌های باپرمان، طراوت تو را. در کوچه پس‌کوچه‌های تفکرات خاموشی چه کسی را بخوانیم، تا پاسخ گوی زاری‌مان باشد. این جا هر شب ستاره‌ای به دیدار دریا می‌آید و تا صبح با دریا به راز می‌نشیند، حکایت ناکامی دیدگانش را، با آب پاک می‌نالد. ای آب! ای پاک! پاک! ای نور نور! دست‌ها رو به سوی تو گشاده می‌شود و چشم کو به کوی تو می‌نگرد تا روزی که هستی از آن تو گردد. از آن روزی که گوشه عزلت‌گزیده‌ای، خاران و خسان، تنه‌های تنومندند، زمین و زمان به تو افتخار می‌کند مولا! افتخار برای زمین همین بس که تو بر آنی، ماوراء را، همین بس که تو بر چهره دلربایت می‌زنی و زمان را همین بس که پیمودن لحظه‌های قیامت را نظاره گر است. فخر باد؛ که به سیمای ملکوتیت می‌وزد، زمزمه باد؛ با خود، از آن زیبایی خال سیاه‌گونه توست. باد می‌گوید: که من صوت دلجویش را به جهانیان خواهم رساند. زمین برای خیر مقدمت، گنج‌هایش را خاک پایت می‌کند، جانم فدایت! اگر قدم رنجه‌فرمایی و قبول‌نمایی از آقایی و عظمت توست. اگر تو بیایی، زمین به سلام آسمان قد بر می‌افرازد. اگر تو بیایی سنگ، پرنده می‌شود و کوهستان بهارستان، اگر تو بیایی خشکسالی خط می‌خورد و آب و هوای عشق شمالی می‌شود. اگر تو بیایی؛ زندگی عشق است و عشق زندگی. اگر تو بیایی؛ بر لب‌ها آواز است و همه پنجره‌ها باز. اگر تو بیایی آه! اگر تو بیایی... حضور تو، جاری رحمت در رودخانه هستی است. و ظهورت دست این رود هزار موج را در دست دریا خواهد گذاشت. فرشتگان رحمت الهی گرد دانه‌های تسبیح تو می‌گردند؛ بادا! که انگشت تسبیح گردان تو را، در آغوش بال‌های خود گیرند. جمعه را خورشیدی است سحر خیز، غیبت را نمکی است شورانگیز، و انتظار را پایانی است دلاویز. ای صبح‌ترین پیام صادق! این است سزای جان عاشق؟ از بهره مهر، بی نصیبی دور از رخ یار و در غریبی؟ بدین شگفتی، گلی در بوستان هستی نرسد. سواره یا پیاده؟ امروز یا فردا؟ با کسان و یاران یا تنها؟ این دو سه پرسش، تنها دلمشغولی من، میان همه معماها است. خورشید، چراغی است در حین آمدنت، سوسو خواهد زد، و ماه و ستاره، همسایگانی که از در و دیوار سر می‌کشند. کی تو را خواهیم دید؟ ای دیدنی‌ترین! مرا که تو را بسیار می‌خوانم، یکبار بخوان. دیشب این پنجره‌ها، بوی شقایق می‌داد بوی لبخند خدا! بوی حقایق می‌داد من و همه مردم جهان برای ظهورت دعا می‌کنیم، ای مولا! اسکندری، دبیرستان امام صادق علیه السلام

آن روز که تو بیایی

آن روز که تو بیایی، آن روز که تو بیایی، بزرگ‌ترین جشن عالم را، برگزار خواهیم کرد. آن روز که تو بیایی، جشن ظهور را، برگزار خواهیم کرد. محضر مبارک حضرت بقیة الله الاعظم آقا امام زمان! سلام علیکم و رحمة الله! پس از ارسال خالصانه‌ترین سلام، امیدواریم وجود شریف و بی‌بدیل آن جناب، در پناه خداوند متعال از گزند بلیات سماوی و ارضی محفوظ باشد. اماما! اگر احوالی از اینجانب، یکی از شیعیان سراپا تقصیر خود را خواسته باشید، الحمد لله سلامتی حاصل و برقرار می‌باشد و به جز دوری و

جدایی از شما ملالی نیست. سال‌هاست که انتظار دیدار چهره نورانی و معصوم شما را می‌کشم، آرزوی دیدار شما گویی مرا دچار سرنوشت یعقوب خواهد کرد. خواسته‌ام این است که خودتان از خدا بخواهید تا ظهورتان را نزدیک کند و به فریاد ما مسلمانان، به خصوص شیعه‌ها برسید. مولا- جان! در غیبت شما غریبیم و این غریبی و تهایی را تحمل می‌کنیم و در انتظار شما فرزند فاطمه زهرا علیها السلام هستیم تا تشریف بیاورید و دست ما شیعیان گناهکار را بگیرید و از این گناهان و فقر و بی‌بند و باری‌ها نجات دهید. اما ما! من حقیر در پیشگاه شما عدل گستر جهان، از انسان‌های خود فروخته و انسان‌هایی که آخرت را به بهای دنیا می‌فروشدند و انسان‌هایی که به مظلومان ظلم می‌کنند و آدم‌هایی که حلال را از حرام تشخیص نمی‌دهند و کسانی که به محرم و نامحرم اهمیت نمی‌دهند و خیلی از تخلفات دیگر را مرتکب می‌شوند، شکایت دارم و امیدوارم با ظهور و تشریف فرمایی خود به قلبمان آرامش دهید. مولا جان! قلم اینجانب توان نوشتن همه خواسته‌هایم را ندارد. پس هرچه را خود برای ما صلاح می‌دانید همان را در حق همه ما انجام بدهید. آخرین عرضم به محضر مبارک شما این است که برای نایب ولی امر مسلمین که در نبود شما مانند خورشید در این جهان پر پیچ و خم و خطرناک می‌درخشد دعا کنید و از خدا بخواهید که نایبتان را تا ظهور مبارکتان برای ما نگه دارد. ای مهدی علیه السلام! در انتظار ظهورت، زندگی پر طراوت و شاداب می‌شود، در بی کسی‌ها تنها آرام بخش بی قراران، شادی فزای سوگواران تویی و من مغروق دریای بیکران عشق تو هستم. روز ظهور تو روز عید تمام انسان‌های پاک و آزاده عالم است که همه در انتظار رؤیت خورشیدی هستند که با تاییدن خود، تمام زمین را نورانی و روشن می‌کند. مهدی جان! بیا که با ظهورت پیروزی جبهه حق تحقق خواهد یافت. به امید دیدار چهره نورانی و مبارک شما و السلام علیکم و رحمۃ اللّٰه و برکاته. با ارادت خالصانه. عسکری، مقطع پیش دانشگاهی

اگر امام زمانم را ببینم به او می‌گویم

اگر امام زمانم را ببینم به او می‌گویم (تا الله لقد اترك الله علينا) به او می‌گویم که «یا ایها العزیز» ای عزیز مثل وجود! ای جان زنده و پویای هر معبود! تصوّر لحظه دیدار تو را هر گاه در ذهنم ترسیم می‌کنم غرق در شادی‌ها می‌شوم و از طرفی عظمت بی‌کران تو چنان هوش از من می‌رباید که دیرگاهی یارای خویشتن داری را از وجودم سلب می‌کند. مولای من! اگر چشمان غرق در گناهم، رؤیت خورشید نورانی وجود شریف را به نظاره بنشیند، چه گفتنی‌ها که با تو دارم و چه دردها که می‌دانم که در مانش فقط به دست توانای توست. با تو بازگو خواهم کرد، ای آقا و سید من!... با تو خواهم گفت که چگونه از فراق، چشم‌ها از نور رفت و اشک‌ها جاری گشت و چه جان‌ها که به حسرت دیدار تو زهر فراق را چشیده و از جهان فانی رخت بسته است. یا مهدی!... با تو خواهم گفت که در نبود تو چگونه دشمنان، ما را احاطه کردند و هستی ما را به غارت بردند؛ با تو خواهم گفت که چه سال‌ها و ماه‌ها و روزها چشمان خود را بر روزنه انتظار دوخته و انتظار قدومت را کشیده‌ایم؛ با تو خواهم گفت که قد خمیده ابنای روزگار چگونه از فراق تو شکسته و اشک چشم یتیمان امت تو چگونه از شدت اندوه، سیل آسافرو ریخته است؛ با تو خواهم گفت که تو را به خدا دیگر فراق بس است. از تو خواهم خواست تا جامه زیبای ظهورت را پوشیده و به تمامی ستم‌ها پایان بخشی. وقتی تو بیایی پرندگان در آشیانه‌های خود جشن می‌گیرند و ماهیان در دریاها شادمان می‌شوند و چشمه ساران می‌جوشند و زمین چندین برابر، محصول خویش را عرضه می‌کند. مولای من! وقتی تو بیایی دل‌های بندگان را آکنده از عبادت و اطاعت می‌کنی و عدالت را بر همه جا دامن گستر می‌کنی، ساکنان زمین و آسمان به تو عشق می‌ورزند، آسمان بارانش را فرو می‌فرستد، و همه امت به آغوش تو پناه می‌آورند، همانند زنبوران عسل به ملکه خویش و تو عدالت را، آن‌چنان که باید و شاید در پهنه جهان می‌گستری. رفاه و آسایشی می‌آوری که نظیر آن، پیش از این نیامده است. مال و ثروت آن‌چنان وفور می‌یابد که هر که نزد تو بیاید فوق تصوّرش به او می‌دهی. اموال را چون سیل جاری می‌کنی و بخشش‌های کلان خویش را هرگز شماره نمی‌کنی، هیچ کس فقیر نمی‌ماند، و

مردم برای صدقه دادن به دنبال نیازمند می‌گردند، و پیدا نمی‌کنند. مال را به هر که عرضه می‌کنند. می‌گویند بی‌نیازم. ای محبوب ازلی! و ای معشوق آسمانی! ما بی آن که مختصات آن بهشت موعود را بدانیم و مدینه فاضله حضور تو را بشناسیم، تو را دوست می‌داشتیم و به تو عشق می‌ورزیدیم که ظهور تو بی‌تردید بزرگ‌ترین جشن عالم خواهد بود، عاقبت جهان را ختم به خیر خواهد کرد، به امید آن روز آمین. خازنی، سوم انسانی

آرزوی شهادت

«السلام علیک یا صاحب الزمان یا بقیه الله روحی فداک» مولایم! چه بنویسم و چه بگویم؟ که تو از قلب من با خبری، خدا می‌داند چقدر دوست دارم، و چقدر می‌خواهم که تو باشی و به من دین را بیاموزی. آقا! اگر یک بار چشمانم به جمال رویت روشن می‌شد، برای همیشه چشمانم پاک می‌شد. آقا جان! کاش روزی سرباز تو می‌شدم و فدای خال لب می‌شدم تا هنگام شهادت سر بر دامن تو داشتم و مثل حُرّ که روی زانوی امام حسین علیه السلام به لقاء الله پیوست من نیز در دامن شما. وقتی می‌فرمودید فرزندم از تو راضی شدم، چشم از جهان فرو می‌بستم و به دیدار خدا می‌شتافتم. چه می‌شد در خیمه تو رشد می‌کردم و لایق شهادت می‌شدم؟ من آرزویم این است و از تو می‌خواهم مرا به آرزویم برسانی. به امید آن روز منتظر خواهم ماند، ای عزیز زهرا علیها السلام. ز. یزدانی، سن ۱۷ سال، تهران

مرا دریاب

سلام بر آن که شوق دیدارش، و انتظار آمدنش، در دل‌ها گل امید می‌رویاند و به زندگی‌ها معنی می‌بخشد. سلام بر آن گل نرگس! و فرزند زهرا (علیها السلام) که همه پیامبران و امامان وعده ظهورش را داده‌اند. سلام بر آن حجت الهی! و به روح پاک شهیدان انقلاب، که زمینه‌سازان ظهور آن خورشید پنهان بودند و با خون پاکشان، درخت انتظار را سرسبز نگه داشتند. با باور آمدنت... مولا! پنجره‌ای رو به رؤیاهای سبز باز می‌کنم و هر صبحگاه و شامگاه در پشت این پنجره در انتظار خواهم نشست، تا بیایی. بیا آقا، بیا و دریاب مشتاقان مهجور را و شیفگان بی‌تاب را آرامش بخش. و ما کوله بار دل تاریک را بر دوش نهاده و در این هامون بی‌کران راه می‌سپاریم، که شما و نشان شما را بجویم. وقتی به مسجد جمکران می‌رسم دستم را روی سینه‌ام می‌گذارم و با احترام می‌گویم (السلام علیک یا صاحب الزمان) نسیمی ملایم از کنارم می‌گذرد، و صورتم را نوازش می‌کند و جواب سلامم را می‌دهد. وای چه لذتی دارد وقتی عاشقان مهدی به طرف وضوخانه می‌روند و آستین‌هایشان را بالا می‌زنند و یاس‌ها را خبر می‌کنند تا دلشان را خوشبو کند. غرق صحبت با دلم می‌شوم و آن را برای ملاقاتی دوباره آماده می‌کنم و وقتی داخل مسجد می‌شوم بوی بهشت همه وجودم را سرشار می‌کند، نمی‌دانم چه حس غریبی است که وقتی زمزمه‌های دعای فرج گفتن عاشقان مهدی را می‌شنوم دلم را هوایی می‌کند. در آن حال انسان‌های سبزی را می‌بینم که دل به دریا زده‌اند و عاشقانه با شما سخن می‌گویند. ای گل نرگس! قَسَمَت می‌دهم که به دلنگی‌های جاده‌های انتظار و غربت کوچه و پس کوچه‌های بی‌کسی، این دلنگی را، از ما برهان. ما منتظر کسی خواهیم ماند که پیام عدالت را برای ما بیاورد و جهان را از این رنج و بی‌عدالتی برهاند. پس به امید آن روز که این انتظار رنگین به پایان می‌رسد و دل‌های عاشقان مهدی با شادی آمدنت از غم فراق رها می‌گردد منتظر خواهیم ماند. به امید روز بر آمدن خورشید پنهان. «التماس دعا» عظیمی، سوم انسانی.

حوالی غروب

من همیشه سراغ تو را، از طلوع می‌گیرم، خدا نکند تو حوالی غروب گم شده باشی. امشب می‌خواهم بنویسم، آری بنویسم و

می‌خواهم از عقده‌هایم از تمام دردهایم بنویسم. امشب هیچ چیزی نمی‌تواند غوغای درونم را خاموش گرداند، غوغایی که از عشق و احساس برانگیخته شود، هیچ گاه خاموش نمی‌شود، مگر با مرهم وصال. امشب تنهایی‌ام، را با یاد تو آذین می‌بندم. دلم برای تنگ است، نمی‌دانم، من از حصار تنهایی خویش برای تو می‌نویسم، من از غصه‌ها و دردهایم، من از روی اندوه قلبم و از آشوب درون برای تو می‌نویسم، آخر درد بی‌درمانم را چگونه برایت بگویم؟ من هنوز هم همان قایق شکسته بادبانم، که ساحل را در روشنایی فانوس وصل تو می‌بیند؛ و حتی گاهی برای رسیدن به ساحل می‌گریید. گوش کن! صدای گریه‌هایم را می‌شنوی؟ صدای ضجه‌های قلب پاره پاره‌ام را می‌گویم. سال‌هاست که می‌خواهم با تو سخن بگویم برای حماسه آفرین رؤیایم. سال‌هاست که می‌خواهم از تو بگویم از تو بسرایم. می‌خواهم، از تو شعری بسرایم به قامت عشق و استقامت و غننامه‌ای از درد سال‌های «انتظار»، می‌خواهم از تو شعری از عشق بگویم که همانندش را شاعری نسرنایده باشد. سال‌هاست که از همه نشانه بهار می‌گیرم و همه تو را نشان می‌دهند. سال‌هاست که خوشبوی قلبم را خشک کرده‌ام تا آن‌ها را به تو هدیه بدهم. سال‌هاست که در بند گناهان اسیر شده‌ام و تنها نجات دهنده اش تویی. سال‌هاست که به امید کرامت زائر توام. سال‌هاست که بر خاک پای زائرانت سجده می‌کنم و با اشک‌های شفاف قلبم که برای مظلومیت فرو می‌ریزند وضو می‌سازم و دو رکعت عشقی به تیت غربت می‌خوانم. گوشه‌ای از احساسم را آن‌گونه که هست به تو تقدیم کردم، تا بتوانم هرچند کوتاه با تو باشم. علوی، سوم دبیرستان

ای بهار سبزترین

به نام معبودی بی‌همتا. می‌خواهم تا به وسعت نامت بنگارم، اما نمی‌توانم. نام تو وسعتی نامتناهی است، که من را توان رسیدن به آن نیست. تنها می‌توانم کلماتی آغشته به رنگ عشق تقدیمت کنم، یا مولا...! ای بهار سبز! زندگی! اگر تو نباشی همه باغ‌ها و گل‌های آن، همه شاپرگ‌ها و پرندگان جان می‌بازند و حال به حضور توست که جان گرفته‌اند و تو حاضری هرچند ظاهر نباشی. ای بهانه سبز زیستن! نمی‌دانم به کدام گناه مجازات می‌شوم، که شبی مرا به سوی حضرتت مهمان نمی‌کنی، تمام سرمایه زندگی من عشق توست، مباد که سرمایه‌ام را بیازم... مبادا، مرا با یک نگاه از اسارت این همه گناه برهان، منی که در دام تن اسیرم و از معرفت فقیر، محتاج توام، ای ناب‌ترین شعر رهایی! و ای تمامی معرفت! آری، تو همان سوار سبز پوشی هستی که از پس کوچه‌های انتظار خواهی آمد، مردی از عالم ملکوت، مردی که زمین برگرد هاله او می‌چرخد و کهکشان‌ها به گردش در طوفاند. آری... تو هستی که می‌آیی و شعاع نورانی وجودت را بر قلب پر تپش آسمان و زمین می‌تابانی تا آرام گیرند به آرامش وجود تو. و من ایمان دارم، که ایمان با تو معنا می‌گیرد در عشق نیز و تو با خدا، ای مرد مرد! می‌خواهم، می‌خواهم با بلور اشک دیوارهای آهنین انتظار را درهم بشکنم، می‌خواهم، با ساز شوق، موسیقی بلند سوز عشق تو را بنوازم، می‌خواهم، پنجره دلم را بر روی کسی بگشایم که هر صبح، نسیم عطر آگین نفسش شام جانم را بنوازد! می‌خواهم، غزلی بسرایم تا بی‌نهایت، غزلی به عمق چشم‌های مهربان تو! می‌خواهم، با عشق تو، از اقیانوس متلاطم زمان گذر کرده، به ساحل یقین برسیم! ای مرد افلاکی! کدامین جمعه قدم بر خاک خواهی گذارد؟ تا به یمن آمدنت تمام شهرهای دلم را آذین ببندم. ای پیدای پنهان! منظومه بلند عشق تو را، تا پایان عمرم خواهم نگاشت. می‌خواهم، قاب یادت را به من بدهی تا بر روی دیوار قلبم نصب کنم؛ قابی که زینت بخش خانه دلم باشد. و من نیز همیشه خادم کوچک تو باشم که به عشق تو بسرایم و به عشق تو بنویسم، اما آیا می‌توانم، نمی‌دانم؟! ای دل! ای دل! هشدار که قلب پاک مهدی علیه السلام را شکستی، مهدی علیه السلام قلب عالم است و قلب قلب عالم را نباید شکست. می‌خواهم، آن قدر خوب باشم تا گناهی نکنم، که قلب پاک تو را بیازم. مولا جان! هیچ نمی‌خواهم جز آن که کویر تشنه جانم را با آن لطف غرق آب معرفت کنی، و چشمان تشنه‌ام را به رخصت نگاهی سیراب، ای سپهر روشن ایمان! یا مهدی! عشق یعنی؛ مسجد مقدس جمکران. عشق یعنی؛ بانگ یا صاحب الزمان (علیه السلام). «به امید آن که نماز جمعه دیگر را به امامت تو در مسجد سبزه

نامه به امام زمان علیه السلام

«السلام عليك يا ابا صالح المهدي»، «السلام عليك يا صاحب الزمان»، «السلام عليك يا بقیة الله» ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی دل بی تو به جان آمد وقت است که باز آیی سلام؛ مهدی جان! سلام، سلامی به بلندای سال‌های پر محنت دوری‌ات، سلامی به گرمی خورشید روز ظهورت. آقا، سلام مرا از قلب تاریک اما عاشقم پذیرا باش. مولایم! دوست دارم هر صبح جمعه دعای ندبه را در میعادگاه عاشقانت یعنی مسجد جمکران بخوانم، دوست دارم هر صبح جمعه کنار چاه مسجدت بنشینم و گریه کنم و ضجه بزنم و بگویم: مهدی جان! بیا، تو را به قبر مخفی شده مادرت، مظلومه دو عالم، حضرت فاطمه زهرا (علیها السلام) قسم می‌دهم که بیایی، تو را به مظلومیت جدت امام علی علیه السلام قسم می‌دهم که بیایی... محبوبم! آیا هنوز وقت آن نرسیده که شمشیر عدالت را برداری و عدل و عدالت را حاکم بر زمین گردانی؟ ای پنهان از نظر! می‌رسد آن روزی که من با دیدگان خودم بینم که محبوبم، مولایم، سرورم آمده تا ظلم و جور و ظالمان را از روی زمین بردارد، دوست دارم صدای رسای مهدی فاطمه (علیها السلام) را که از سرزمین حجاز ندا می‌دهد «أنا المهدي» بشنوم، آن روز که، مهدی فاطمه علیها السلام بهترین شیعیان جدش علی بن ابی طالب علیه السلام را فرا می‌خواند تا یاورانش باشند... آه! مولایم! یعنی روزی می‌رسد، که این رؤیای من، به واقعیت تبدیل شود؟ آری این اتفاق می‌افتد، او می‌آید در حالی که عمامه محمد (صلی الله علیه وآله وسلم) بر سر، پیراهن محمد (صلی الله علیه وآله وسلم) در بر، پای افزار محمد (صلی الله علیه وآله وسلم) بر پا، قرآن مجید محمد (صلی الله علیه وآله وسلم) در سینه، و شمشیر علی علیه السلام در دست دارد، با مهر زهرا، صبر حسن، شجاعت حسین، و عبادت سجاد، و علم باقر، و صدق صادق، و بردباری کاظم، و رضای رضا، و جود جواد، و هدایت هادی، و هیبت عسکری علیهم السلام... اما ما! دشمنان اسلام و مسلمین هر توطئه‌ای که به ذهنشان می‌رسد، بر علیه اسلام و مسلمین و همچنین کشور ما ایران و جوانان و نوجوانان ایرانی پی ریزی می‌کنند، آنان جنگ دیگری را با ما آغاز کرده اند، آنان به جان جوانان و نوجوانان ما افتاده‌اند، جنگی که ما آن را به نام «تهاجم فرهنگی» می‌شناسیم. شما سرور من! خوب می‌دانید که اگر بعضی جوانان و نوجوانان ما به شکل و قیافه غربیان درآمده اند و در بعضی کارها از آنها تقلید می‌کنند و هویت و شخصیت اسلامی و مذهبی خود را گم کرده‌اند، ولی با این حال وقتی که صدای «حسین حسین» را می‌شنوند، متحول می‌شوند و وقتی که نامی به بزرگی مهدی به گوششان می‌خورد، در دلشان غوغایی برپا می‌شود، سرورم از شما تمنا دارم که همه جوانان و نوجوانان و از جمله بنده حقیر را به راه راست هدایت فرمایی. مهدی جان! من می‌دانم که تاریکم، تاریک تاریک، ولی این را نیز می‌دانم که شما اهل بیت پیامبر علیهم السلام سراسر نور هستید. این را هم می‌دانم، که شما عزیز زهرا، بخشندگی و جود را، از پدر بزرگوارتان علی علیه السلام به ارث برده‌اید. بنابراین با همه گناه به خودم این اجازه را می‌دهم که از شما بخواهم، که بخشش گناهان مرا از خدای بزرگ بخواهید و همچنین این را نیز با کمال سرافکنندگی می‌گویم که آرزو و حاجت بسیار بزرگ من است که از دوستداران و یاوران شما باشم، گرچه این لیاقت را در خود نمی‌بینم. مولایم! اگر تو بیایی شب‌ها کهکشان نقره‌فام نیایش از زمین تا آسمان پل می‌زند و فرشته‌های اجابت بر شاخه‌های نیاز می‌نشینند. اگر تو بیایی آسمان بی‌رنگ دلم، آبی آبی می‌شود. به امید روز ظهور آسمانی‌ات، ان شاء الله. نوری، اول دبیرستان

سلام کوچک‌ترین

مولای من! سلام، امید دارم که سلام یکی از کوچک‌ترین کسانی که دوست دارد از یاران و منتظران تو باشد پذیری. آه، آقا! و سرور ما! از آن زمان که مفهوم مهدویت در ذهن و ضمیر ما جای گرفت و از آن هنگامی که وجود تو و فلسفه غیبت و حکمت

ذخیره شما برای ما تشریح شد، هر هفته در انتظاریم تا خورشید عدالت بر عالم بتابد و شب تاریک ستم و ستم‌پیشگی محو و نابود گردد. هنگامی که تلاش عالمان و فقیهان را در استنباط احکام شرعی از آیات و روایات می‌نگریم، زمانی که تفسیر مفسران را از آیه‌های قرآن می‌شنویم و یا هنگامی که رزمندگان عدالت طلب و جهادگران مسلمان را در رویا رویی با ستمگران و ظالمان، نظاره می‌کنیم، به تو می‌اندیشیم؛ به تو که باز آیی و این همه کار و تلاش خالصانه را پاسخ گویی، و پرچم توحید و یکتا پرستی و عدل شرعی را برپا کنی. ای آقا و سرور ما! تو می‌دانی که جهان امروزه در ناعدالتی غوطه‌ور است؛ کاخ‌های سر به فلک کشیده و مجلل در برابر کوخ‌ها فراوان است، جنگ و فقر و غنا شدت بیشتری می‌گیرد و شکاف میان طبقه ضعیف و قوی هر روز فزونی می‌گیرد. قدرت‌های استکباری با در اختیار داشتن ثروت‌های فراوان و تکنولوژی پیشرفته، بر مردم فقیر و ضعیف که اکثر ساکنان کره زمین را تشکیل می‌دهند، ستم می‌رانند و دائماً سلطه خویش را محکم می‌کنند. فقر فرهنگی، اقتصادی، سیاسی، صنعتی و مدیریتی، جوامع اسلامی را که از قرآن، این منبع پر فیض الهی، دم می‌زنند، گرفته است. اکنون با همه وجود در پی یک «منجی عادل» و فریادگری است که پیشوای ستم ستیز و مؤید به روح القدس باشد. آیا خواهی آمد؟ آیا این چشم‌های منتظر و این دل‌های امیدوار را روشنی می‌بخشی؟ من می‌دانم که، ای آقا! و مولای من! تو خود بیشتر از هر کس از این ناهنجاری‌ها رنج می‌بری و خواهان پایان بخشیدن به آن‌ها هستی، ولی در انتظار دستوری، در واقع، تو هم یکی از منتظرانی، امّا منتظر دستور حضرت حق. تا او کی بخواهد و چه زمانی اجازه دهد؟ از آن جا که «او» هستی را آفریده و آدمیان و دیگر پدیده‌ها را حیات بخشیده و انسان را برترین قرار داده، و برای هدایتش پیامبران و راهنمایانی فرستاده است، و باز هم او، شما را «ذخیره عالم» قرار داده، و خود می‌داند که هنگام ظهور چه موقع است و مردمان چه وقت صلاحیت عدل و داد واقعی را پیدا می‌کنند، پس زمان ظهور را هم خداوند متعال تعیین می‌کند. پس آری ذخیره هستی! ای مهدی فاطمه (علیها السلام)! از تو می‌خواهیم که از خدا بخواهی تا فرج تو را نزدیک کند. ما به عنوان منتظران تو و به عنوان تشنگان عدالت، وظیفه داریم که به دنبال منجی و عدل گستر و پیشوای حکم و عدل باشیم. در کتاب‌ها خوانده‌ام که همه ادیان یک منجی و راهنمای نجات دهنده دارند که در آخرالزمان ظهور می‌کند. حضرت عیسی و حضرت خضر علیهما السلام و دیگر کسانی را نام می‌برند، ولی ما آرزوی ظهور تو را داریم و از قلب و جان خود به تو معتقد شده‌ایم، پس با همه وجود فریاد می‌زنیم که: منجی تویی، مهدی تویی، عدل گستر تویی. آری مهدی واقعی، فرزند فاطمه (علیها السلام) است. اکنون که این نامه را برای تو می‌نویسم، آرزو دارم که به سبک و شیوه دعا و در پاکتی از «نور» به حضور با عظمت شما برسد و ما را از پیروان خود قرار دهی و توفیق «عمل به احکام وحی» را که کلید موفقیت و رمز سعادت و جواز حضور در جُرجه منتظران را می‌دهد، بیابم. آمین. نادری پور، سوم دبیرستان

از خدا فرجت را می‌خواهم

آقا جان! باورم نمی‌شد روزی مرا به این جا (مسجد مقدس جمکران) دعوت کنی و حالا که مرا، دعوت کردی، تنها برای ظهورت دعا می‌کنم و تنها از خدا فرجت را می‌خواهم. آقا جان! می‌خواهم از امشب که آخرین آدینه‌ای است، که من میهمان تو هستم با تو عهدی ببندم، می‌خواهم قول بدهم که از این شب به بعد دیگر هرگز گناه نکنم، مرا بیشتر با خدا آشنا کن. مرا یاری کن! و این عهد را از خدمت گزار خود بپذیر. یوسف زهرا! می‌خواهم خدمت گزار تو باشم، مرا به غلامی خود بپذیر. امّا ای گل نرگس! همه این آدینه‌ها گذشت، و امروز روز موعود است، روز یا شب دیدار من و تو، ولی من هنوز رخ زیبای تو را ندیده‌ام، من هنوز صاحب‌خانه خود را ندیده‌ام، و چقدر برای من بد خواهد شد اگر تو را نبینم، چرا که وقتی جمعه به مهدیه کوچکمان می‌روم، بچه‌های دعای سمات از من می‌پرسند: آقا به تو چه عیدی داد؟ آن لحظه جواب آن‌ها را چه بدهم؟ تو بگو. جان مادرت زهرا شفاعت‌مان کن، و هر چه زودتر بیا! س. لطفی، دبیرستان، اصفهان

وقتی می‌خواهم تاریخ بالای صفحه را بنویسم؛ گوشه‌اش طوری که فقط خودم ببینم، می‌نویسم: جمعه و او نیامد! هم‌کلاسی‌ام از گوشه عینکش نگاهش را قل می‌دهد، روی دفترم. نگاهش را می‌اندازم روی دفتر خودش. دفترم را مثل بچه‌های کوچکی که می‌خواهند کسی از رویشان تقلب نکند، تا می‌کنم. هم‌کلاسی‌ام چشم غرّه می‌رود، و نگاهش را از روی دفترش برمی‌دارد و می‌گذارد روی تخته کلاس. معلم، هم‌کلاسی کنار دستم را صدا می‌زند و او می‌رود. گوشه تاریخ دفترش طوری که فقط خودش ببیند می‌نویسم: جمعه و او نیامد! برمی‌گردم و پشت سرم را نگاه می‌کنم. هیچ‌کدام از بچه‌هایی که پشت سرم نشسته‌اند حواسشان به من نیست. روی دفتر هر دویشان بزرگ می‌نویسم: جمعه. هر دویشان بر سرم فریاد می‌زنند. معلم به سمت میز من می‌آید. نگاهش را به نگاهم گره می‌زند. یک گره کور که من هرچه تلاش می‌کنم؛ نمی‌توانم بازش کنم. می‌گوید: خودکار نو خریدی؟ روی دفتر خودت امتحانش کن. کلاس غرق خنده می‌شود. قسمتی از گره کور نگاه را باز کرده‌ام. اما نمی‌دانم چرا گوشه سمت چپش باز نمی‌شود. معلم می‌گوید: بفرمایید بیرون. حس می‌کنم دنیا بر سرم خراب شده است. گره کور باز می‌شود. از جایم بلند می‌شوم. راهروی میان نیمکت‌ها را طی می‌کنم. نزدیک تخته می‌رسم ... گچ را برمی‌دارم. و روی تمام فرمول‌های شیمی و مسئله‌های فیزیک و اتحادهای ریاضی و تاریخ‌های ادبیات و اشعار کی و کی و کی بزرگ می‌نویسم: امروز جمعه است. کسی منتظر نیست؟ برمی‌گردم و پشت سرم را نظری می‌اندازم. انگار خواب می‌بینم. کلاس غرق در اشک شده است. و جمله خودم صدها بار جلوی چشمانم می‌رود و می‌آید: امروز جمعه است ... کسی منتظر نیست؟ معلم به سمت تخته می‌آید. همه اعداد و فرمول‌ها و جملات را پاک می‌کند و با خط درشت می‌نویسد: درس امروز؛ درس انتظار! و بچه‌ها کنار تاریخ بالای صفحه‌شان طوری که فقط خودشان ببینند می‌نویسند: جمعه و او نیامد! اما معلم گوشه تخته کنار تاریخ طوری که همه بچه‌های کلاس ببینند، می‌نویسد: تا جمعه دگر انتظارها باقی است! ن. کلینی

ای امام شیعیان

یا مهدی! دلم تنگ است و هوای تو را می‌کند. و حال که فرصت راز و نیاز با تو و خدایم را پیدا کرده‌ام، فرصتی از این بهتر نیست، ای مهدی! مولایم! سرورم! امامم! در تمام زندگی‌ام با نام تو آرامش می‌گیرم و یاد تو همیشه در قلبم جای دارد، و خورشید پر مهرت از قلبم غروب نمی‌کند. ای امام شیعیان! مهدی موعود! ای بت شکن تاریخ! تبر ابراهیم! عصای موسی! شمشیر داوود! فریاد محمدصلی الله علیه وآله وسلم! در تمام زندگی‌ام آرزویم آمدن به این مکان مقدس (مسجد مقدس جمکران) در روز میلاد تو بود که این افتخار نصیبم شد. مهدی جان! ای امید محرومان و مستضعفان! انتظار ما را به پایان برسان و با ظهور خودت جهان را متور کن. ای تمام جان و روانم! ای امیدم و ای سرنوشتم! بیا ای گل نرگس که جهان منتظر توست. ای که با آمدنت جهان به لرزه در آید، مهدی جان! همیشه در قلبم جای داری و دوست دارم. کدام پرنده را دیده‌ای که بدون آشیانه باشد؟ کدام غروب را دیده‌ای که به طلوع نرسد؟ من همان پرنده بدون آشیانه و همان شب بدون روز و غروب بدون طلوع هستم، پس مرا دریاب. ح. پرهیزکاری، مدرسه فرزنانگان، سن: ۱۵ سال، ایلام.

ای خوب خوبان

آقای خوب من! سلام، میلادت مبارک! امیدوارم که حالتان خوب باشد و از دست ما هم در این روز عزیز ناراحت نشده باشید. مولا جان! من شرمنده روی شما هستم چون هر روزی که از خداوند متعال عمر می‌گیرم شما عزیز فاطمه را گریان‌تر می‌کنم. ولی

چه کنم که غرق در خواب غفلت هستم و هیچ گونه چراغ روشن و آگاه کننده‌ای راه نمای من نیست. آقا جان! در گذر لحظات برای من و دیگر دوستان و خانواده‌ام درد تنهایی و غیبت شما بسیار سنگین است. مولای عزیزم! ای خوب خوبان! بیا که جهان شدیداً به شما احتیاج دارد. آقای من! غم تنهایی بسیار سنگین و سخت است، زودتر بیا. ای یوسف زهرا! آقا جان! سلام من و دوستان و عاشقانت را به دوستان و شیفتگان ائمه اطهار (علیهم السلام) برسان و به آن‌ها بگو که تنها نیستند، بگو که عاشق باشند و همواره عشق ورزند. آقا جان! به مادرت و پدرت این روز عزیز را از طرف من و خانواده‌ام تبریک بگو، به مادرم فاطمه زهرا (علیها السلام) پدرم علی مرتضی علیه السلام و جدّم رسول اکرم (صلی الله علیه وآله وسلّم) و دیگر ائمه معصومین (علیهم السلام) سلامی مخصوص برسان. شیعه یعنی سالک پا در رکاب تا که مهدی افکند رخ از نقاب به امید روزی که تو بیایی. ز. مصطفایی، تهران، سن: ۱۸ سال.

ای سبزترین بهار زندگی!

به نام یگانه معشوق انسان‌های سبز. ای یگانه معشوق انسان‌های سبز! انعکاس مداوم نگاه‌هایم تا چشم‌های پاک آئینه فاصله‌ای نیست. هر روز نگاه‌هایم را در آئینه مرور می‌کنم و بلوغ انتظار را لحظه لحظه باور می‌دارم. می‌گویند می‌آیی! می‌گویند وقتی بیایی، برایمان از یاس‌ها گردنبندی می‌سازی که عطرش در تمام کوجه باغ‌ها منتشر می‌شود. می‌گویند وقتی بیایی، دیگر هیچ کس از دست‌های تهی، از چشم‌های خیس و از سفره‌های خالی سراغ نمی‌گیرد. دیگر هیچ کودکی از اضطراب شوم وحشت، عروسکش را پنهان نمی‌کند. دیگر هیچ دستی شاخه‌ها را نمی‌شکند، دیگر هیچ قانونی احساس‌های عاشقانه را در جوار جوانه‌های گل مریم به صلیب نمی‌کشد و هیچ اندیشه‌ای ققنوس شعر را در آتش فریاد، خاکستر نمی‌کند. دیگر اهریمنان تیره عصیان، سرزمین الهه‌های مقدّس را تسخیر نمی‌کند. پیچک‌های تردید بر ساقه‌های ایمان نمی‌پیچند، و من چقدر منتظرم! بیا و چشم‌هایم را ببین، که آشیانه انتظار است و دست‌هایم را که همیشه برای دعا باز است و سجاده‌ام را که پر از عطر اقایاست. بیا و ببین که تمام زمین، در اضطراب حاکی نگاه‌هایمان می‌تپد. کلید امید شکسته و یاران تو در پس دروازه بسته، انتظار فرود آمدن مردی بارانی را می‌کشد. چه انتظار بی‌انتهایی! آه خدای من! تا کی دعا و اشک را پیشواز قدم‌های او کنیم؟ ای باغبان خوبی‌ها! چشم را توان فرو بستن نیست، زیرا که می‌خواهم ببینمت. دل از تو، توان کند که عشقت همسان نهالی خودرو در سینه زمین با سخاوت قلبم در حال رویش است و امید به آئینه بودن و با تو بودن را می‌خواهد. ای حقّانیت آیه‌های خداوندی! بیا و بیش از این یارانت را منتظر مگذار. موسوی، سال دوم ریاضی، دبیرستان حضرت معصومه (علیها السلام)

ماه کنعانم بیا

رفته‌ای جانانم دلخون شد بیا بی تو چشمانم چو جیحون شد بیا مانده‌ام تنها در این وادی بیا ای تمام هستی‌ام مهدی بیا از فراق جان به لب آمد بیا دل ز غم در تاب و تب آمد بیا من به چشمان تو دل بستم بیا عهد با غیر از تو بگسستم بیا بی تو هر لحظه بود سالی بیا بی تو هر جمعی بود خالی بیا بی تو هر اشکی شود دریا بیا بی تو هر جانی کند غوغا بیا بی تو هر چشمی شود پر خون بیا بی تو هر لیلی شود مجنون بیا بی تو می‌بارد ز چشمم خون بیا بی تو باغ دل شود محزون بیا بی تو هر چشمی شود گریان بیا بی تو هر قلبی شود نالان بیا بی تو اشکم می‌شود ریزان بیا بی تو می‌میرم بیا جانان بیا بی تو من چون اشک افشانم بیا بی تو من سر در گریبانم بیا بی تو من چون شمع سوزانم بیا بی تو من نالان و گریانم بیا بی تو دارم ناله هجران بیا بی تو غم باشد به دل پنهان بیا بی تو من چون رعد می‌نالم بیا بی تو من چون ابر بی بارم بیا بی تو من هر دم هراسانم بیا بی تو دلخون و پریشانم بیا بی تو من دارم دلی تنها بیا بی تو من دل خسته‌ام مولا- بیا بی تو من چون شام ظلمانم بیا بی تو از عالم هراسانم بیا بی تو هر دم خسته‌ام جانم بیا بی تو هیچم ماه

کنعانم بیا بی تو من در سینه غم دارم بیا بی تو شکوه از ستم دارم بیا بی تو من تنهای تنهایم بیا مهدی ای پایان غم هایم بیا ع.
اسفندیاری، سن: ۱۸ سال، قم

خاک زیر سُم اسبت

به نام خداوند مهربان. رب جلیل زمین و آسمان. چه بنویسم و چه بگویم؟ از چه بگویم؟ شب میلاد توست، از خودم بنویسم یا از آنان که با حسرت التماس دعا می گفتند؟ آقا جان! من شاگرد یکی از مدرسه های تو هستم، شاگرد یکی از مدارس علمیه ای که تو خود صاحب آنی. مولا جان! می نویسم در حالی که امید به نگاهی کوتاه و گذرا دارم، برای من همین کافی است که دعایی کوتاه برابم بکنی. مولا جان! کمیل زمزمه می شود و سینه با یاد علی علیه السلام خود را می فشارد و اشک های خود را به دشت گونه تقدیم می کند، می دانی این اشک ها چیست؟ این ها همان اشک هایی است که درختان انتظار مرا بارور می کند. به حسین شهید علیه السلام قسم که این اشک ها را، همه را در دستمالی سبز از خانه خود حسین علیه السلام جمع کرده ام، این ها همه نشانه هایی برای اعتراف من هستند، اعتراف من به عشق، به عشق زیبایی که به تو دارم. ای فرزند یاس رسول! به کدامین نامت بخوانم؟ یا مولا جان! دستم تهی است، کاش در زمان رسول خدا (صلی الله علیه و آله وسلم) بودم، کاش کوتاه دیواری بودم در کوچه ای که رسول خدا از آن می گذشت، کاش نخلی کوچک بودم در نخلستانی که علی علیه السلام در چاه آن می گریست، کاش در عاشورا بودم، خودم نبودم، سنگی بودم در کنار فرات و به یاری عمویت ابوالفضل علیه السلام می شتافتم؛ آری افسوس!... حال که در زمان توام، حال که تنها عشق تو امید زندگی ام شده، آیا نمی توانم خاکی باشم؟ در زیر سُم اسبی که با آن می آیی، یعنی حتی من خاک هم نیستم؟ در حالی که افتخار می کنم خدا مرا آفرید و امامی چون تو به من ارمغان داد. م، مروّتی، طلبه علوم دینی، سن ۱۷ سال، ساوه

روز جمعه کنار کعبه

سلام بر تو، ای آقایم! ای بهترین در زمان! نمی دانی که چقدر دوستت دارم. چرا نمی آیی؟ بیا این دنیا را از این همه ظلم و ستم نجات بده! ذوالفقارت را دست بگیر و ظلم و جهل را از بین ببر. چرا نمی آیی، ای آقایم! چقدر منتظرت بمانیم و سال ها چشم انتظار باشیم. امروز این نامه را، از ته دلم دارم می نویسم. ای گل نرگس! سال هاست که اسمت را می آورم، نه تنها من بلکه تمام شیعیانت، دیگر بیا، ای گل خوشبوی نرگس! می دانم که من بنده خوب خدا نیستم. اما عشق تو را در دلم دارم. عشق به تو که یاس آل محمد علیهم السلام هستی، بیا دیگر، آخر چرا نمی آیی؟ چقدر صبر کنیم؟ من که می دانم می آیی، آن هم در روز جمعه، در کنار خانه مقدّس خدا، پس بیا، نمی خواهم تو را بینم، مگر چقدر عمر می کنیم. پس بیا دیگر، من دوست دارم که تو را بینم، ای قدسی! ای سبز پوش آسمان ها! ای ولی عصر! بیا تا روی نازنینت را بینم و به آرزوی خود برسم. چند وقت است که همیشه، یک روز در هفته می آیم به مسجد مقدّس جمکران، نمی دانم که آیا مرا می پذیری یا نه؟ همیشه می خواهم برایت دعا کنم تا بیایی، سرور من یا مولای من! تو نور چشم همه ای، پس آقا جانم بیا، بیا و امید به ظهورت؛ ظهور به حق و عدالت را حتمی کن، ای که از جانب معبود هستی! ای که از بوی یاس هم خوشبوتری! ای سرپرست بی پناهان! بیا و ایمان ما را قوی و استوار نگه دار. خدا حافظ و نگهدارت باد، ای یوسف زهرا! ر. مجلسی، سن ۱۵ سال، قم

روز شکوه و ظهور

بسم رب المهدی علیه السلام... بی شک روز ظهور حضرت مهدی علیه السلام روز شکوه مندی است که بسیاری در اشتیاق آن، صبر تلخی را تحمل کرده اند، روز عظیمی که خواسته های دل های دلدادگان آن، بر آورده می شود. روزی است روشن و آفتابی، دور از

سردی‌ها و ظلمت‌ها و جمودها و انجمادها... روز حاکمیت مطلقه دین خدا، روز قسط و عدل، روز اسلام... اگر او بیاید بیماران خوب می‌شوند، ضعیفان قدرت می‌یابند، دل‌ها استوار می‌گردد. هر کس خود را به توان آن سیصد نفر می‌بیند، آن روز که ستم‌دیدگان جهان نفس راحت می‌کشند، شمشیر ایمان را بر گردن کفر می‌بینند و می‌بینند که عزت و سربلندی از آن خدا و مؤمنان است. آن روز، روز خلاص و نجات است، روز فتح بزرگ و پیروزی نهایی است، روز حکومت صالحان و امامت مستضعفان است، روز استخراج گنج‌هاست... و روز فتح شهرهای شرک و سقوط پایگاه‌های کفر است. دولت مهدی علیه السلام دولت حق و اسلام است و یاران و هوادارانش از استوارترین، باوفاترین، صادق‌ترین یارانند. قلبشان چون پاره‌ای فولاد، اندیشه‌هایشان روشن و عقلشان کامل خواهد شد. و مهدی می‌آید رایت اسلام در دست، زبور داوود در بر، مشعل هدایت در پیش، «تابوت سکینه» همراه، عصای موسی در کف... پرچم پیامبر را می‌کشایند، سپاه رعب از هر طرف، یاری او در عمل می‌شوند. وقتی او بیاید، ثارالله را تبیین می‌کند و به اصلاح، دشمنان خدا و دین خدا را به هلاکت می‌رساند. پهنه زمین را همان گونه که از ستم پر شده است از عدل و داد فراگیر کند، فرشتگانی از سوی خدا یار او هستند. جبرئیل و میکائیل و اسرافیل جان به او داده و به نفع او عمل کنند. آن گاه حرم را به کتاب خدا و سنت رسول الله صلی الله علیه و آله و «ولایت» را فرا می‌خواند و از هر مسلمانی برای نفع باطل و احقاق حق یاری می‌طلبد. اولین آیه‌ای که بر زبان می‌آورد این است: (بقیه الله خیر لکم ان کنتم مؤمنین). م. ارسی، سوم انسانی آموزشگاه دار الزهراء علیها السلام.

سبزترین بهار زندگی

وقتی که می‌رفتی، گفתי که: «اگر خزان شد خواهم آمد و بهار را خواهم آورد» وقتی می‌رفتی، گفתי که: «من تو را نمی‌خواهم و هر وقتی که مرا از ته دل بخوانی و نجوا دهی خواهم آمد». روزها از پی هم گذشتند و سال‌هاست که خزان آمده و نه تنها بر دنیا بلکه بر قلب‌ها نیز حاکم شده است. رنگ سرخ مقاوم قلب‌های آدمیان، رو به درد و ستم گراییده است، حال که نه تنها من بلکه اکثر آدمیان خواهان و منتظر آمدنت هستند، چرا نمی‌آیی؟ مگر نگفתי که: «اگر هر موقع صدایم کنی خواهم آمد». پس چرا نمی‌آیی؟ شاید من لیاقت ندارم که تو را صدا بزنم و از تو بخواهم که بیایی، شاید آن قدر بدی کرده‌ام که حتی حاضر نیستی صدای خواهشم را بشنوی، شاید آن قدر با تو صادق نیستم، اما با همه این‌ها چرا نمی‌آیی؟ چرا نمی‌آیی؟ و این خزان دل گیر را به بهاری شیرین و جاودانه تبدیل نمی‌کنی؟ چرا نمی‌آیی؟ و قلب‌های زرد و سردمان را به سرخی و گرمی نمی‌گرایانی؟ چرا پاسخ خواهشم را نمی‌دهی؟ حداقل اگر من لیاقت خواهش از تو ندارم، آن‌ها را که لیاقت دارند با آمدنت خوشنود کن. بهار، سرآغاز خوبی‌هاست و این صفت را از تو آموخته است، شکوفه‌های عاری از هر زشتی است، مالا مال از عشق و پاکی است، همچون تو، که تو، معلم بهار بودی و به او آموختی چگونه آمدن را و چگونه رفتن را که هنگام رفتن، لطافت خود را با رنگ سبز تابستان برایمان به یادگار بگذارد، همچون تو، جزیره تنهایی من. وقتی نامی از تو و خدای تو نبرد طوفانی است و دریای فیروزه‌ای از خشم به خود می‌پیچد. و سبزه‌ها و بنفشه‌ها و نرگس‌ها بی‌یاد تو، زرد و بی‌رمق می‌شوند و وقتی نام خدای تو و تو در زبان نسیم جزیره جاری می‌شود، بنفشه و سبزه‌ها جانی دوباره می‌نمایند، سرود عترت را سر می‌دهند و دریایی فیروزه‌ای، آرامش خود را به دست می‌آورد و آهنگ سرود را می‌نوازد. و نسیم در کنار من به تماشای آن‌ها می‌نشیند و در زیر لب زمزمه می‌کند: «ای کاش زودتر بیایی و من هم در دل، از بلندای کوه عشق فریاد بر می‌آورم» بیا یا ابا صالح، بیا... م. فتاحی، انسانی ۲

عاقبت، مردی سبز

یا صاحب الزمان ادرکنی ما معتقدیم عاقبت، مردی سبز سر می‌زند از کوه چو نوردی سبز ما معتقدیم عشق سر خواهد زد بر پشت

ستم کسی تبر خواهد زد سوگند به زخم‌های سرشار غرور سوگند به هر ۱۴ آیه نور آخر شب سرد ما، سحر می‌گردد آشوب زمان فتنه سر می‌گردد... آقا! وقتی بابایی به مسافرت رفته باشد، مادر خونه هی بچه‌ها را بشارت می‌ده و می‌گه، بابا می‌یاد، بابا فردا می‌یاد... و بالاخره بابای خونه می‌یاد. می‌گم: آقا جون! الان هزار ساله دارن به ما می‌گن آقا می‌یاد، البته من هیچ وقت منکر این نمی‌شوم، چون می‌دانم شما دلی به پاکی آینه داری، می‌دانم که می‌آیی، ولی آقا کی؟ آقا تا کی باید هی به خودمون وعده بدهیم، بگیم: آقا می‌یاد. همین جمعه، آقا تا کی داداشم صبح‌های جمعه عود روشن کنه و منتظرت بنشینه؟ می‌گم آقا کی می‌آیی؟ دومین چیزی که بهش می‌گم اینه: می‌گم آقا دوست ندارم هیچ وقت و به هیچ قیمتی از شما جدا بشم. پس آقا تو را به مادرت قسم، دست مرا بگیر. ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی دل بی تو به جان آمد وقت است که باز آیی ح. رضاییان، سن ۱۸ سال، شهرستان فسا

ظهور سبز

«السلام علیک یا حجة الله علی خلقه» آقای من! مهدی جان! نمی‌دانم از کجا شروع کنم، ولی این را می‌دانم که عاشقت هستم، و دوست دارم در رکاب شما باشم، شاید آرزوی خیلی بزرگی باشد، امّا می‌دانم، که آنقدر بزرگواری که حتی گناهکارترین دوستدارانت را هم دوست داری. آقا جان! کی می‌آیی؟ که واقعاً جهان در انتظار شماست و هم اکنون با جنگ‌هایی که وجود دارد کودکان و نوجوانان مظلوم فلسطینی و افغانستانی منتظر ظهور سبز شما هستند. تا شما آن‌ها را از ظلم و ستم رژیم صهیونیستی و آمریکای جنایتکار برهانید. امّا مهدی جان! مولای من! خیلی نگرانیم، نگران از همه چیز، همه کس، از این تهاجم فرهنگی که هر روزه دامنه آن گسترده‌تر می‌شود و جوانان و نوجوانان عزیز مملکت اسلامی ما در خطر ابتلای به این بلا بزرگ هستند. پس مهدی جان! اگر ظهور کنی، خیلی از مشکلات این جامعه و حدود یک میلیارد مسلمان جهان حل خواهد شد، ولی راضی‌ام به رضای حق که اوست که می‌داند چه گذرد. ولی می‌دانم که خداوند چقدر مهربان و رحیم است که به فکر ما هم هست و هرچه زودتر زمینه ظهور مهدی فاطمه‌علیها السلام را فراهم می‌کند. مهدی جان! همه بچه‌های ایران و من به نمایندگی از بچه‌های دبیرستانمان، خواستار ظهور سبز و زیبای شما هستیم. به امید آن روز و دیدار رخ نورانی و زیبای شما «یا ابا صالح». س. شیرازی، دبیرستان، سن ۱۶ سال، همدان

غم سنگین

«السلام علیک یا ابا صالح المهدی» آن‌گاه که غمی سنگین بر دلم سایه می‌افکند و نور امید را در دلم خاموش می‌کند، آن هنگام که در طوفان حوادث گرفتار می‌شوم، و دردمندانه به دنبال راه نجات می‌گردم؛ آن زمان که نفسم را خالی از خویشتن خویش می‌بینم؛ آری در آن زمان در تنهایی خویش همراه با نم نم باران دیدگانم، تو را به یاد می‌آورم. آن وقت است که در آسمان خوبی‌ها و پاکی‌ها، عاشقانه پرواز می‌کنم و از کوجه پس کوجه‌های عشق به تو آرام می‌گذرم. مهدی جان! به امید وصال به تو آن قدر به افق‌ها خیره گشته‌ام، که شب فرا رسیده، به انتظار تو آنقدر به طلوع خورشید نگریستم، که غروبش را مشاهده کردم. مولای من! منتظران با خود عهد بسته اند که تا هنگامی که بیایی، به انتظارت بنشینند و تا آن هنگام در دایره عشق، به دور واژه «انتظار» بگردند. به چشم‌هایشان بنگر؛ که جز چشم انتظار آلودی چیزی نمی‌توان دید، صدای قلب‌هایشان را بشنو که از تپش قلب‌هایشان مفهوم کلمه منتظر را می‌توان درک نمود، شاید قلب‌هایشان نیز با خود پیمان بسته اند که تا هنگامی که بیایی تو را صدا زنند. به امید رؤیت تو. التماس دعا. وفایی، دانش آموز پایه اول دبیرستان غدیر

امروز پنجشنبه است، در حال حاضر اندک اندک سپیدی آسمان جایش را به ظلمت شب می‌سپارد. من تکیه بر دیوار، نظاره‌گر آسمان بی‌کران خداوندم و به هر سوز آن که می‌نگرم پایانی ندارد. فردا جمعه است و من با نگاهی منتظر و دلی امیدوار، شوق فردا را در سر دارم. روزی که بر اساس روایاتی، خورشید دل‌ها طلوع می‌کند. خورشید دلربایی که بسیاری از دل‌ها را ربوده، اما هنوز باز نگشته تا دست در دست این جماعت دهد و عالمی را از ظلم و ستم آزاد کند. او مهدی علیه السلام نام است، مهدی علیه السلام که ولی‌خدایی، گذشتی دریایی و صداقت والایی دارد. بسیار مشتاقم تا روی چون ماهش را هرچه زودتر زیارت کنم. دلم می‌خواهد بیاید تا نزدش روم، زانو زنم، های‌های بنالم، برایش از غم فراق بگویم و جانم را فدای قدم مبارکش نمایم. مولایم با این که در کنارم نیست، ولی هرگاه برایش صحبت‌ها و غم درونم را بازگو می‌کنم، دلم آرامش می‌یابد، تنها پناه من هنگام معصیت‌هایم مهدی علیه السلام است. دلم می‌خواهد سر در سایه مهر او خستگی را از خود برانم و کوله‌بار سنگین گناهم را بر زمین بگذارم، از جاده‌های خطرناک سُستی و کاهلی و از گذرگاه‌های میان درّه‌های عمیق پلیدی عبور کنم، از سرزمین سیاه خواهش‌ها و کوه‌های آرزوهای طولانی از آن سوی وابستگی‌های پوچ بگذرم و یک گام به سوی خدای مهدی علیه السلام فراتر بردارم. هرگاه در دلم یاد مهدی علیه السلام زنده می‌شود، تنها آرزویم دیدار روی زیبای اوست. نمی‌دانم چگونه و با چه رویی دل مجروحم را، اقیانوس اشکم را، جاهای خالی نیازم را تقدیمش کنم؟ در عوض، او مرا با همه معصیت‌هایم می‌پذیرد، سپس مرا با امید باز می‌گرداند. بار دیگر نیز با تمام گناهانم به سوی می‌روم، او هم با تمام کرامتش، همانند گذشته مرا می‌پذیرد و به خواسته‌ام پاسخ می‌دهد. تا به حال یک‌بار نیز مرا مأیوس بازنگردانده، فقط هر بار زبان به سخن می‌گشایم که مهدی جان! علیه السلام نگار دلم کی می‌آیی؟ او خاموش می‌ماند و سکوت اختیار می‌کند. ط. سراج، پایه اول دبیرستان شاهد نجمیه

مهدی بیا آمدنت دیر شده

مهدی بیا آمدنت دیر شده عاشق کوی تو هم پیر شده خورشید زندگی‌ام رو به غروب می‌گذارد، ولی هنوز چهره دلربایت را ندیده‌ام. همه روز با خود می‌اندیشم، کدامین آدینه چشمان گنهکارم به جمال زیبایت منور می‌شود، تا کی باید کوچه‌های انتظار را با حسرت پشت سرگذارم؟ غروب جمعه است و دلم مثل فناری بی‌تابی می‌کند. با آن که آسمان، آبی آبی است، دلم حال غروب ابری‌ترین روز پاییز را دارد. وقتی آسمان دلم گرفته و ابری است، تنها باران اشک و نسیم نیایش با تو قلبم را جلا می‌دهد و دلم را آرامش می‌بخشد. باز هم در مسجد جمکران تو، زانوان غم در بغل گرفته‌ام، و آسمان بی‌کران را می‌نگرم. خورشید در حال غروب آسمان، مرا به یاد تو می‌اندازد، که از نظرها غایبی و در دل‌ها جای داری. در همین هنگام به خود می‌آیم و احساس می‌کنم، اشک‌ها از گونه‌هایم می‌غلند و بر زمین می‌ریزد. سحرگاه هر روز عهدم را با تو محکم می‌کنم، و قلب کوچکم را آکنده از عشقت می‌نمایم. با تو عهد می‌بندم که همیشه یاورت باشم. ولی آیا ممکن است؟ آیا قدرت عهد شباب می‌تواند، مرا تا خدا پیش برد؟ مولایم! می‌دانی که می‌خواهم خود را برای یاری‌ات آماده نمایم، پس کمکم کن تا چهل صباح عهد با تو را زمزمه کنم. مهدی جان! بیا و جهان پر از ظلم و فساد را ملامال از خوبی‌ها کن. بیا پرده غیبت را کنار بزن و چهره نورانی‌ات را نمایان کن. بیا که مؤمنان با سبب سبب گل‌های رنگارنگ و دل‌هایی سرشار از امید به استقبالت نشسته‌اند. و من به آرامی در حالی که امواج پر تلاطم امید در اقیانوس دلم در حرکت است، به سوی محراب جمکران می‌شتابم، آن را در آغوش می‌گیرم و بوسه باران می‌کنم. حسینی مراد آبادی، دوم کامپیوتر، هنرستان حضرت زهرا

نامه‌ای به امام زمان (عج)

تقویم می گوید چه قدر دور بوده‌ام؛ تقویم‌ها نشان می دهند که چه قدر از تو دور بوده‌ام. اگر باور نداری از مدادهایی که تمام کرده‌ام بپرس؛ از دفترهایی که سیاه شده‌اند؛ از راهی که به تو می‌رسید و به انتها نرساندمش. کاش می‌شد به نیم‌نگاهی تازه، نگاهت کرد. کاش در تصویر چشمانم می‌نشستی و به مدادهایم از عشق می‌گفتی تا دوباره عاشق شوند. کاش می‌شد با تو از کوچه پس کوچه‌های خیال گذر کرد و تنها به چهره پاک تو چشم دوخت. شانه‌های خسته‌ام را به کجا تکیه دهم؟ دست‌های بسته‌ام را به که بسپارم؟ قدم‌های ناتوانم را بر روی کدام دشت بلغزانم؟ بی تو ثانیه‌ها تکراری اند. بی تو شب‌ها غرق سیاهی و ستاره‌ها بی فروغ اند. حتی آفتاب هم بی رمق است. بی تو حتی گل‌ها بویی ندارند و هرچه زیبایی است به چشم نمی‌آید. خسته‌ام. آنچه را می‌بینم، نمی‌خواهم و آنچه را می‌خواهم، نمی‌بینم. خسته‌ام از بی عدالتی‌های مدام، از دیدن آدم‌های فرورفته در خویش، از مشغله‌های مزاحم و روزهای بی آینده. اگر انتظار آمدنت نبود، زمین یخ می‌کرد و زمان می‌مرد و انسان می‌فسرد. ما به عشق آمدن تو زنده‌ایم تا بیایی و خوبی‌ها را قسمت کنی و مهربانی‌ها را دوباره تقدیم خسته دلان و دردکشیدگان. سر بر شانه‌های که بگذاریم وقتی تو نیستی؟ بیا و بر زخم التیام ناپذیر محرومان و ستمدیدگان مرهمی از عطوفت و عشق و عدالت بگذار. ای پناه ضعیفان و دردمندان! به امید روزی که جهان را با قدوم خویش مزین کنی. ف. عمو رحیمی، قم

نگاه‌های یتیم

«لیت شعری این استقرت بک النوی» باز هم جمعه غروب کرد، امّا نگاه منتظم یتیم ماند. دیگر ره به سویی نمی‌برم، خسته و دلشکسته به سوی کاروانی که تو قافله سالار آنی می‌نگرم. نگاه خسته من رو به سوی تو دارد و منتظر! بار دیگر هوای چشمانم در حسرت دیدارت طوفانی می‌شود. همراه کاروانت می‌شوم امّا خارها بدجوری پاهایم را مجروح می‌کنند. گرمای هوا مغز سرم را می‌سوزاند و نفسم مثل اسبان دویده، بریده بریده می‌آید، حلقم را می‌سوزاند. در کاروان تو هستم، امّا فرسنگ‌ها با تو فاصله دارم، می‌خواهم خودم را به تو برسانم و یک بار دیگر با نگاهی ملتسانه و فریادی شیون‌گونه، در حالی که تارهای ظریف دلم با گوهر ناب عشق تو مرتعش می‌شود و ناقوس قلبم را مشتاقانه به حرکت در می‌آورد و دیوار سینه‌ام را می‌لرزاند، بگویم: «ای عزیز زهرا! سال‌هاست که آسمان در سوگ عزیزانش خون گریه می‌کند، از همان روزهای محرم که خون «حق» بر زمین ریخت و فریاد و شیون‌های زینب و طفلان حسین در از دست دادن خورشید بر آسمان رفت، از همان روزها بود که ناله و شیون ملائک در آسمان هفتم بلند شد و رسوایی برای اهل زمین به بار آورد. آری، از آن سال به بعد، آسمان بغض آلود گشت و بغض گلو صاف نمی‌شود مگر با انتقام حق از باطل! در غروب جمعه سرخی افق همانند شرابی ناب از دور خود نمایی می‌کند و حسرت و انتظاری دوباره را برایم وامی‌گذارد و لحظه به لحظه ناپدید می‌گردد. سیاهی شب حاکم می‌شود و غربت را در کنج خانه دلم لانه می‌دهد. غربتی که مدام شراره‌های آتشش را بر مخمل نرم و نازک دل می‌پاشد و از بار عشقت تمام وجودم با روح هم آوا می‌شود و یکصد می‌خواند: مهدیا! به حق مادرت زهرا بنواز در گوشم این ندا را «انا المهدی». آقای، پیش دانشگاهی

نامه‌ای به امام زمان علیه السلام

به نام او که نامش درمان دل‌های خسته و یادش شفای قلب‌های شکسته و معرفتش معراج عارفان است. آسمان دلم ابری و چشم‌هایم بارانی است. بال‌های خیالم شکسته و پرواز برایم مقدور نیست. کاش آفتاب صبر با دلم آشتی می‌کرد، کاش باز هم غنچه‌های لبخند در باغچه‌هایم باز می‌شد و کاش فرهنگ لغت با واژه‌ی ظهور تو آغاز می‌شد. بی هدف از کوچه‌ها و خیابان‌ها می‌گذرم و جز صدای خسته‌ی گام‌هایم بر روی برگ‌های خشک، دیگر آوازی به گوشم نمی‌رسد. در داخل سینه‌ام مرغ جوانی

بال بال می‌زند، گویا او هم مانند من دیگر رمقی برای انتظار ندارد. ای مهربانم! ای که جانم فدایت باد، ای همدم وجودم! و ای معشوقه زیبا جمال! ای مظهر عشق! ای اسوه‌ی ایمان! و ای پادشاه خوبان! ای ساقی دل‌های عطش زده‌ای، مشتاقان! ای همه من! ای همیشه پیروزم! و ای بهترینم! وقتی نام تو یگانه ناجی بشریت می‌آید، پیچک‌های سبز بر اندیشه فکرم می‌پیچد. بیا، بیا که چشم به راه توام، بیا که قطره قطره اشک‌هایم را برای شست و شوی مسیرت نگه داشته‌ام. یا اباصالح! باران عشق تو نم نم می‌بارد و بر سبزه‌های خیال و رؤیاها می‌نشیند و من سرمست و مسرور به نجابت سبز تو محو می‌شوم، وقتی نام تو اولین و آخرین امیر بی‌پناهان می‌آید، می‌شود بهاری را، زمزمه کرد و خورشید را تکرار نمود. نام تو که می‌آید من بارانی می‌شوم خیس از یاد تو، خیس از نام تو. مهدی جان! ای امام عصر! می‌بینی یاس‌ها بوی تو گرفته‌اند، قلب قناری صدای نفس‌های تو را می‌دهد، اشک‌ها مانند باران بهاری اند، قلب کودکان دستی می‌خواهد، رقص شاپرک تماشاچی می‌خواهد، چرا نمی‌آیی؟ همه تو را می‌خواهند، بیا، بیا که همه وجود ما تو را می‌طلبند، زودتر بیا، آنقدر زود تا یاس‌ها نخشکیده‌اند، تا قلب قناری صدای نفس‌های تو را می‌دهد، تا اشک‌ها خشک نشده‌اند و تا قلب کودکان نایستاده، تا رقص شاپرک تمام نشده، تا وجود ما را دنیا نگرفته است. یا اباصالح ادرکنی، خاک پایت توتیای چشمم، بیا که دلم دیگر طاقت ندارد. بیا که منتظر تو هستم، بیا... بیا... تو از چشم من سوخته دل دور شوی ای بسا چشمه‌ی خونین که دل دیده گشاد زارعی، سال اول، دبیرستان هنرمند

تذکر پایانی

نامه‌هایی که مطالعه کردید، از برخی از مجلات و مؤسسات و سایت‌های اینترنتی جمع‌آوری شده‌اند. در پایان بر خود لازم می‌دانم که از تمامی سایت‌ها و مجلاتی که ما را در جمع‌آوری نامه‌ها یاری دادند، تشکر و قدردانی نمایم. سلام و درود خدا بر بندگان صالح و نیک کردارش باد.

پی‌نوشت‌ها

(۱) برگرفته از: مجله پیدای نهان (ویژه نامه نیمه شعبان ۱۴۱۹ق) ستاد بزرگداشت نیمه شعبان مسجد آیه‌الله انگجی تبریز.

۔ ۔ ۔ ۔ ۔